

دانلود
کتاب



در آغوش نور

نویسنده : بتی جین ایدی

مطالب پشت جلد کتاب:

تجربه بتي ایدي، مدرکي شگفت انگیز و انکار ناپذیر درباره حیات پس از مرگ فیزیکی است. او شاید بیش از تمام انسانهایی که پیش از او، از این تجربه گذشته اند، چیزهایی عجیب و آسمانی دید، و با یاد و خاطره ای دلپذیر و شورانگیز، از عالم مرگ به عالم زندگان مراجعت نمود!

پیامی به او داده شد تا به صدها هزار انسان دیگر سهیم شود. کسانی که در آرزو و امید به سر می برند و همواره در میل به نیکی و دوست داشتن هموعان خود به سر می برند.)) در آغوش نور((از حقایق سخن می گوید که این زن درباره ی آنها آموخت و از واقعیت های با شکوه و خارق العاده ای سخن می گوید که در عالم روحانی وجود دارد.

زندگی بتي ایدي، برای همیشه دستخوش تغییرات ژرف شد! تجربه او آنچنان قدرتمند و بی همتا بود که در هر لحظه ای از زندگیش، با او است و همواره او را تشویق به مرور آن خاطرات دل انگیز در عالم ارواح می کند. با تعریف داستان زندگیش، او امیدوار است بتواند قلب هزاران انسان را در سراسر عالم هستی به ارتعاش در آورد و کاری کند که به عشق الهی و با شکوهی که به انتظار همه ما انسانها است، نزدیک تر شوند.

بتي ایدي در سن سی و یک سالگی، پس از یک عمل جراحی در اتاق بیمارستانی بدرو حیات می گوید... وقایعی که بعد از مرگ فیزیکی او رخ دادند ((جالبترین و با شکوه ترین تجربه شبهه مرگ)) معرفی شده است.

بیست میلیون نسخه از این کتاب، در سراسر عالم به فروش رفته است! دکتر ملوین مرس نویسنده ی ((نزدیک تر به نور)) می نویسد: این کتاب قادر است تمام زندگی شما را دستخوش تغییرات ژرف کند!

شب نخست...

ظاهراً اوضاع آنطور که باید، نبود. از هر زمان دیگری فرق داشت. شوهرم جو، دقایقی پیش بیمارستان را ترک گفته، و از حالا، احساس عجیب و نگران کننده ای مرا در برمی گرفت. قرار بود در تمام طول شب تنها بمانم. تنها... در شبی بی سابقه... در شبی که قرار بود با ترسناک ترین مبارزه زندگیم رویارو شوم و با آن به مقابله بپردازم. افکاری شوم درباره مرگ و نیستی به ذهنم هجوم آوردند. سالها می شد که چنین اندیشه هایی به مغزم راه نیافته بود. پس چرا حالا، تا این اندازه، مصر بودند و مرا برای لحظه ای، آسوده بر جای نمی گذاشتند؟

شب هجدهم نوامبر 1973 بود. من برای انجام یک عمل جراحی، به بیمارستان آمده بودم. در واقع قرار بود رحم مرا با جراحی، بیرون بیاورند. من به عنوان مادر هفت فرزند، و در سن سی و یک سالگی، و در حالی که در سلامت کامل به سر می بردم، تصمیم گرفته بودم بر طبق توصیه پزشک معالجم عمل کنم و این جراحی را انجام دهم. من و شوهرم جو، از چنین تصمیمی احساس راحتی می کردیم، و به هیچ وجه از این بابت ناراحت نبودیم. البته من هنوز هم از این بابت احساس آرامش خیال می کردم، اما اکنون چیز دیگری ناراحتی می ساخت... چیزی نا ملموس و توضیح ناپذیر...

در طول زندگی زناشویی ام، من به ندرت شبی را دور از اعضای خانواده ام سپری کرده، و به همین دلیل سعی داشتم به عزیزانم بیندیشم، و از نزدیکی و صمیمیتی که میان ما موجود بود، با خوشحالی یاد کنم. هر چند ما شش فرزند در خانه داشتیم (یکی از فرزندانم در دوره نوزادی از مرض:)) بیماری ناگهانی و مهلك نوزادان((جان داده بود)، لیکن به ندرت عادت و علاقه داشتیم، آنها را تنها بگذاریم. حتی در اوقاتی که ما می توانستیم با شوهرم به رستوران برویم، و شبی را دور از بچه ها سپری کنیم، ترجیح می دادیم در خانه بمانیم و اجازه دهیم فرزندانمان برنامه مهمانی ما را تعیین و طرح ریزی کنند! آنها گاهی از اوقات شامی مخصوص فقط ما دو نفر می پختند، شمعهایی در اتاق ناهار خوری روشن می کردند و در حالی که آتش بخاری روشن بود و حرارتی مطبوع به اطراف پخش می کرد، ما را به حال خود می گذاشتند تا از شام دو نفری مان لذت ببریم. به یاد دارم شبی، فرزندانمان، تصمیم گرفتند غذای چینی برایمان سرو کنند... آنها میز چایخوری را پر از غذا کردند و بالش هایی آوردند تا ما به سبک چینی ها، به آنها تکیه بدهیم و روی زمین شام بخوریم! آنها از مشاهده ما به آن وضعیت خندیده بودند، و سپس با بوسیدن ما، به طبقه بالا رفته بودند. به نظر می رسید من و شوهرم جو، هرگز هیچ مشکلی نداشتیم و بهشت زمینی خود را بازیافته بودیم...

به این فکر افتادم که چقدر سعادتمند بودم، و چه شوهر مهربان و پدر خوبی برای فرزندانم داشتم. شوهرم مردی با محبت و شریف

بود، و پیش از آنکه به بیمارستان بیایم، مرخصی گرفته بود تا در خانه، در کنار بچه ها و همین طور هم من (دور بیمارستان) بماند. او قصد داشت تا دوران نقاهت من، یک هفته دیگر نیز بماند و از ما مراقبت کند. او و دو دختر ارشد ما که یکی پانزده و دیگری چهارده ساله بودند، از حالا در نظر داشتند بوقلمون مخصوص روز شکرگزاری را تهیه کنند و مراسمی خارق العاده برگزار کنند.

احساس نگرانی عجیبی، بیش از پیش در وجودم جای گرفت. شاید این به دلیل تاریکی اتاقم بیمارستان بود. تاریکی ترسناکی که از زمان کودکی نسبت به آن حساس بودم. شاید هم از تجربه ای ناشی می شد هنگامی که چهار ساله بودم، والدینم تازه از هم جدا شده بودند. پدرم عادت داشت بگوید: ((ازدواج کردن با زنی سرخپوست، آن هم در آن دوره و زمان، بدترین کاری بود که یک سفید پوست می توانست انجام دهد)) (پدرم مردی مو طلایی با اصلیت اسکاتلندی/ایرلندی بود. حال آنکه مادرم یک سرخپوست واقعی از قبیله ((سیوکس)) به شمار می رفت. من به عنوان هفتمین بچه از ده بچه والدینم، به سختی موفق شدم پدر یا مادرم را، پیش از جدایی شان بشناسم، و به خصوصیات اخلاقی شان آشنایی بیشتری پیدا کنم. مادرم دوباره به میان هم نوعان خود بازگشت، و در اردوگاه مخصوص سرخپوستان به زندگی پرداخت. پدرم هم دوباره به شهر مراجعت نمود، و با والدینش هم خانه شد. در آن دوران، شش تن از ما بچه ها را در مدرسه شبانه روزی کاتولیکی جای دادند.

در طول زمستان آن سال، من مبتلا به سرماخوردگی شدیدی شدم به طوری که پیوسته سرفه می کردم و همیشه بدنم می لرزید. چهل دختر کوچک، در یک اتاق زندگی می کردند، و من به خوبی به یاد دارم که شبی، از بستر بیرون آمدم و به رختخواب خواهرم جویس خزیدم. ما در آغوش هم ماندیم و من گریستم. من به دلیل تب شدید، و خواهرم به دلیل وضعیت من، و ترسی که از بابت من احساس می کرد.

هنگامی که یکی از خواهران روحانی، در طول نگهداری شبانه اش به نزدیک تخت خواهرم رسید، مرا در آغوش او یافت، و مرا دوباره به تخت خودم بازگرداند. تختی که از شدت عرق بدنم، سرد و خیس شده بود. خواهرم سعی کرد خواهر روحانی را درباره وخامت حالم و تقاعد سازد، اما در این کار موفق نشد. سرانجام در شب سوم، مرا به بیمارستان بردند. پزشک بیمارستان مرض مرا به عنوان خروسک و ذات الریه حاد تشخیص داد. از قرار معلوم، هر دو ریه هایم عفونت کرده بودند. او به پرستاری دستور داد که با والدینم تماس بگیرد. خوب به خاطر دارم که او به پرستار گفت انتظار نداشت من تا سحر روز بعد زنده بمانم. هنگامی که در تخت بیمارستان دراز کشیدم، و از شدت تب می سوختم، پیوسته به خواب می رفتم و دوباره از آن حالت بیرون می پریدم. حتی یک بار تماس دستهایی را بر روی صورتم حس کردم. چشمانم را گشوده، و پرستاری را مشاهده نموده بودم که روی صورتم خم شده بود. او گیسوآلم را نوازش داده و گفته بود: طفلك... هنوز خیلی خردسال است... من هنوز محبت و مهربانی موجود در جمله آن پرستار را از یاد نخواهم برد. من بیش از پیش زیر پتوها رفته و احساس مطبوع و دلپذیری کرده بودم. گفته های آن زن مهربان، صلح و آرامشی درونی به من داده بود. چشمانم را دوباره بسته و سرانجام با جمله پزشک از خواب بیدار شده بودم که می گفت: ((خیلی دیر شد... دیگر کاری از دستان ساخته نیست ... او تمام کرد...))

احساس می کردم ملافه و پتوی روی تخت را روی سرم کشیدند. پاک گیج شده بودم. آخر چرا خیلی دیر شده بود؟ سرم را چرخانده و نگاهی به اطراف اتاق انداخته بودم. به نظرم اتاق، مانند دقایقی قبل می رسید. با اینکه حال، حضور ملافه و پتو را کاملاً روی صورتم احساس می کردم. من پزشک و پرستار را در کنار تخت مشاهده نمودم. نگاهی مجدد به اطراف اتاق انداختم، و متوجه شدم فضایی اتاق از نوری به مراتب روشن تر از قبل تابناک شده بود. تخت بیمارستان به نظرم عظیم می رسید. به یاد می آورم که با خود اندیشیدم: درست مثل اینکه مگس قهوه ای رنگ کوچکی روی این تخت بزرگ و سفید هستم!

سپس دکتر معالج، از کنارم دور شده، و من متوجه حضور دیگری در کنارم شدم. ناگهان به خود آمدم و دیدم که دیگر روی تخت دراز نکشیدم، بلکه در آغوش شخصی حضور دارم... سرم را بلند کرده، و با ریشی بسیار انبوه و به رنگ سفید روبه رو شده بودم که سرش را پایین آورده و به من نگاه می کرد. ریش او مرا کاملاً مجذوب خود ساخته بود. به نظر می رسید به نوعی عجیب برق می زند. برقی که گویی از داخل خود ریش می امد. خنده ای کرد و دستهایم را به ریش او مالیده و با

انگشتانم، آن را نوازش داده بودم. احساس آرامش کامل می کردم، و در کنار او احساس راحتی و خشنودی کامل داشتم. او مرا با ملایمت هر چه تمام تر تکان می داد و گویی با بازوانش قصد داشت مانند گهواره ای عمل کند. هر چند به هیچ وجه نمی دانستم او کیست، لیکن اصلاً مایل نبودم از او دور شوم. پرستار ناگهان فریاد کشید: ((دوباره نفس می کشد.)) پزشک شتابان به نزدیک من دوید. اما این بار، اتفاقی دیگر بود.

ظاهراً مرا به اتفاقی کوچکتر که بسیار تاریک بود، منتقل کرده بودند. پیرمردی که ریش سفید داشت ناپدید شده، و بدنم از عرق خیس شده، و من بسیار وحشت کرده بودم. پزشک چراغ اتاق را روشن کرده و دوباره مرا به اتاق اول بازگرداندند. هنگامی که والدینم از راه رسیدند، به آنها گفتند تقریباً مرا از دست داده باشند، حال آنکه در تمام طول آن مدت، در همان جا حضور داشتم؟! اما از اینکه دوباره در کنار والدینم حضور داشتم احساس مطبوعی می کردم. آنها مرا واقعاً از صمیم قلب دوست می داشتند ... درست مانند همان پیرمردی که ریش سفید داشت ... از آنها پرسیدم آن مرد که بود، و به کجا رفته بود، اما آنها به هیچ وجه چیزی از پرسش هایم نمی فهمیدند. به آنها گفتم که صدای پزشک را شنیده بودم که گفته بود دیگر خیلی دیر شده است، و این که چگونه پیرمردی با ریش سفید و درخشان از راه رسیده، و مرا در آغوش خود نگاه داشته بود. اما آنها هیچ پاسخی برای پرسش های من نداشتند. در واقع هرگز نتوانستند پاسخی منطقی ارائه دهند. این تجربه دلپذیر و مطبوع، تنها خاطره عزیز و عجیبی به شمار می رفت، که من به عنوان ملاکی از عشق و محبتی عمیق، در سرتاسر دوران نوجوانیم همواره در ذهن خود، نگاه داشتم. این خاطره با گذشت سالها هرگز تغییر شکل نیافته، و هر بار که آن را به یاد می آورم، احساس آرامش و سعادت توصیف ناپذیری در وجودم پدید می آید که شبیه همان احساسی است که در آغوش آن پیرمرد مهربان تجربه کرده بودم ...

... و اکنون، با تاریکی ترسناکی که به اتاقم رخنه می کرد، سعی داشتم آن خاطرات عزیز را دوباره در ذهنم مرور کنم. از همان دوران، و درحالیکه دور از پدر و مادرم به سر می بردم، ترسی عجیب از تاریکی در وجودم پدید آمد و برای همیشه باقی ماند و حال، در تاریکی آن اتاق، احساس غریبی را در فضای آن اتاق تجربه می کردم. به نظرم می رسید که مرگ در گوشه و کنار اتاق، و در اطراف من در پرواز بود .. افکارم آکنده از مرگ شد. تمام مغزم از اندیشه مرگ و خداوند عالم لبریز گشت. به نظر می رسید این دو مطلب، به طرز تفکیک ناپذیری، و تا ابدیتی لایتناهی در کنار هم قرار داشتند... در دنیای باقی، چه چیز انتظارم را می کشید؟... چنانچه قرار بود فردا از دنیا بروم، با چه چیزهایی مواجه می شدم، آیا با مرگبایی روبرو می شدم؟ ابدیتی، با خداوندی که انسانها را برای گناهانشان مجازات می ساخت؟ زیاد مطمئن نبودم. خدا چگونه بود؟ فقط آرزو می کردم مانند آن چیزی نباشد که در آن مدرسه شبانه روزی، و در دوران کودکی به ما آموخته بودند. هنوز هم جزئیات دقیق مدرسه ام را به خاطر دارم. دیوارهای مرتفع آجری حالتی مهیب و تاریک. اتاقهای سرد، در ذهنم باقی مانده اند. حصارهای اهني مارا از خوابگاه پسرها جدا می ساخت، و حصار دیگری، در امتداد محوطه مدرسه کشیده شده بود. مارا از سایر انسانهای جهان جدا کرده، حتی از همدیگر جدا بودیم. هنوز هم نخستین روز را به خاطر دارم هنگامی که برادرانم را به ساختمانی دیگر بردند، در حالی که من و خواهر هایم را به ساختمان قسمت دختر ها وارد کردند. هرگز نگاه وحشتزده آنها را در حالی که از ما دور می شدند از یاد نخواهم برد احساس می کردم که قلبم شکسته است. من و ورخواهرم را به اتفاقی راهنمایی کردند که در آنجا خواهران روحانی ما را با مواد ضد عفونی کننده، شستشو دادند و سپس موهایمان را کوتاه کردند سپس به هر کدام از ما پیراهن دادند لازم بود هر پیراهن را برای مدت یک هفته بر تن کنیم.

این اونیفورم ها کمک یم کردند تا مارا هنگام فرار از آنجا زودتر شناسایی کنند. خواهرم تلما را که ما عادت داشتیم به او خواهر بگویم از ما جدا کردند و به اتاق دیگری هدایت کردند که برای دخترهای بزرگتر در نظر گرفته شده بود در آن شب نخست من و جویس با سایر دختر ها به صف ایستادیم و با دقت و نظم به اتفاقی رفتیم که قرار بود خوابگاه ما باشد ما آن قدر کنار تخت هایمان ایستادیم تا سرانجام خواهر روحانی سوت مخصوص را دمید سپس به سرعت به درون رختخوابهایمان خزیدیم و چراغها را خاموش کردند و در اتاق از بیرون قفل کردند محبوس شدن در آن اتاق بزرگ و تاریک مرا سراسر

اكنده از ترس كرد. در تاريخي اطراف ان قدر به انتظار خواب ماندم تا سرانجام از خستگي ديگر چيزي نفهميدم از حالت وحشتم كاسته شد و به عالم روبا پرکشيدم.

در روز يكشنبه بچه ها همه به كليسا عزيمت مي كردند اين به من وخواهرانماجازه ميداد تا برادرانمان را از ان سوي كليسا ببينيم در حالي كه نخستين روز يكشنبه حضورم را در ان مكان سعي مي كردم با هزار زحمت نگاهي گذرا و سريع به سمت محل حضور برادرانم بيندازم و در برابر فشار ساير دخترها مقاومت كنم ضربه محكمي را روي سرم احساس كردم سرم را چرخاندم و چوبدست درازي مشاهده نمودم كه با دايره لاستيكي مزين شده بود خواهران روحاني براي تنبيه كردن ما ازانوسيله در كليسا استفاده مي كردند اين نخستين بار از دفعات زيادي بود كه قرار بود درد و سوزش ناشي از ضربه اين وسيله را روي سرم كنم از انجا كه براي دشوار بود بفهمم در چه زمان لازم است زانو بر زمين بگذارم و معناني ناقوس كليسا را بفهمم اغلب كنتك مي خوردم با اين حال و علي رغم تمام اين بلاها من باز هم موفق مي شدم برادرانم را از دور ببينم و اين براي ارزش تمام مجازات ها و كنتك هاي دنيا را داشت

در انجا تعليمات ديني داشتيم من چيزهاي اموختم كه هرگز درباره انها نشنيده بودم به ما مي گفتند كه سرخپوست ها انسانهايي كافر و گناهكار بودند و من نيز طبعاً اين مطالب را باور مي كردم بنا به گفته خواهران روحاني تنها انها بودند كه نور چشم پروردگار به شمار مي رفتند ما ضمناً اموختيم كه انها بر روي زمين آمده بودند تا به ما كمك كنند خواهرم تلماً اغلب از دست آنان كنتك مي خورد سپس ناگزير بود از خواهر روحاني كه اورا تنبيه كرده بودند از اين بابت تشكر كند در غير اين صورت دوباره كنتك مي خورد انها خدمتگزاران خداوند بودند و من نيز به اين امر يقين پيدا كرده بودم از ان زمان ترسي شديد و توضيح ناپذير از خداوند عالم در دلم پديد آمد ان هم فقط به خاطر رفتار خشن و نادرست ان خواهران روحاني ترس من با تعاليم انها روز به روز بيشتر مي شد به نظرم مي رسيد كه درجهاني مجازات كننده حضور دارم پيوسته در اين ترس واهي بسر مي بردم كه نكنند خداوند عالم مرا نابود سازد ويا مرا به دوزخ بيندازد مي ترسيدم در روز قيامت با خدايي خشمگين و بي صبر و بسيار مجازات كننده روبرو شوم..

خدايي كه در ان مدرسه شبانه روزي به من معرفي مي كردند خدايي نبود كه براستي وجود داشت و انسانهاي عالم هستي را افريده بود....

نگاهي به ساعت بزرگ روي ديوار انداختم تنها دقايقی از زمان رفتن شوهرم از بیمارستان سپري شده بود وقايعي کوتاه چراغ كم نور كوچكي كه بالاي دستشويي روشن بود فقط مي توانست سايه هايي ترسناك در اطراف اتاق پديد بياورد سايه هايي كه همچون كابوس هايي از دوران گذشته ام در ذهن فعالم جان مي گرفتند با خود انديشيدم : ذهنم بيش از اندازه در حال كار و فعاليت است در تنهائي شبانه ام نيروي تخيلم در كنار ذهنم از راهروهاي مارپيچي خاطرات گذشته ام شتابان مي گريختند لازم بود بر ذهنم مسلط مي شدم تا به ارامش لازم مي رسيدم در غير اين صورت شبي پايان ناپذير انتظارم را مي كشيد جا به جا شدم و كوشيدم و به خاطراتي بهتر از دوران گذشته ام بينديشم به خاطراتي شاد ... كم كم پرتو نوري روشن به درخشيدن گرفت....

آموزشگاه بره نارد مخصوص سرخپوستان به وسيله گروهی پیروان فرقه متوديست های مومن مدیریت می شد هرگز یاد نمی برم در نخستین روزی که مقابل در ورودی ان آموزشگاه ایستادم تابلوی بزرگی مشاهده نمودم که روی ان نوشته بودند : در جايي كه مكاشفه نباشد انسانها به نيستي و هلاكت مي رسند. بديهي است كه با خود مي انديشم ان تابلو فقط درباره سرخپوست ها حرف مي زد با خود فكر مي كردم از انجا كه ان مكان آموزشگاه تربيتي نام داشت پس لابد ما نيز در انجا حضور داشتيم تا از مكاشفات صحيح و مناسب بهره مند بشويم اين فكر باطني از اين دليل در ذهنم پديد آمده بود كه معمولاً در سطح شهر تابلوهائي مي ديدم كه براي مثال روي انها نوشته بودند : ورود سگ يا سرخپوست ممنوع !.

آموزشگاه بره نارد مخصوص سرخپوستان بهتر از مدرسه هاي قليم بود دراز انجا فضايي دوستانه برخوردار بوديم و رفتارها از رسميت و جديت كمتر برخوردار بودند آموزگاران انجا از بودن در كنار دانش آموزان لذت مي بردند . در انجا اموختم كه خداوند مهربان براي هر انساني معنا و مفهومي متفاوت داشت در انجا به جاي رويائي با خدايي خشمگين با خدايي مهربان و رجمان اشنا شدم خدايي كه از سعادت و شادي ما خشنود مي شد خدايي كه بر بندهگانش رحمت و بركت مي فرستاد نگاهي به ساعت بزرگ روي ديوار انداختم تنها دقايعی از زمان رفتن شوهرم از بیمارستان سپري شده بود وقايعي کوتاه

چراغ کم نور کوچکی که بالای دستشویی روشن بود فقط می توانست سایه هایی ترسناک در اطراف اتاق پدید بیاورد سایه هایی که همچون کابوس هایی از دوران گذشته ام در ذهن فعال جان می گرفتند با خود اندیشیدم : ذهنم بیش از اندازه در حال کار و فعالیت است در تنهایی شبانه ام نیروی تخیل در کنار ذهنم از راهروهای مارپیچی خاطرات گذشته ام شتابان می گریختند لازم بود بر ذهنم مسلط می شدم تا به آرامش لازم می رسیدم در غیر این صورت شبی پایان ناپذیر انتظارم را می کشید جا به جا شدم و کوشیدم و به خاطراتی بهتر از دوران گذشته ام بیندیشم به خاطراتی شاد ... کم کم پرتو نوری روشن به درخشیدن گرفت...

آموزشگاه بره نارد مخصوص سرخپوستان به وسیله گروهی پیروان فرقه متودیسست های مومن مدیریت می شد هرگز یاد نمی برم در نخستین روزی که مقابل در ورودی ان آموزشگاه ایستادم تابلوی بزرگی مشاهده نمودم که روی آن نوشته بودند : در جایی که مکاشفه نباشد انسانها به نیستی و هلاکت می رسند. بدیهی است که با خود می اندیشم آن تابلو فقط درباره سرخپوست ها حرف می زد با خود فکر می کردم از آنجا که آن مکان آموزشگاه تربیتی نام داشت پس لابد ما نیز در آنجا حضور داشتیم تا از مکاشفات صحیح و مناسبی بهره مند بشویم این فکر باطنی از این دلیل در ذهنم پدید آمده بود که معمولا در سطح شهر تابلوهایی می دیدم که برای مثال روی آنها نوشته بودند : ورود سگ یا سرخپوست ممنوع .

آموزشگاه بره نارد مخصوص سرخپوستان بهتر از مدرسه های قبلیم بود دراز آنجا فضایی دوستانه برخوردار بودیم و رفتارها از رسمیت و جدیت کمتری برخوردار بودند آموزگاران آنجا از بودن در کنار دانش آموزان لذت می بردند . در آنجا اموختن که خداوند مهربان برای هر انسانی معنا و مفهومی متفاوت داشت در آنجا به جای رویایی با خدایی خشمگین با خدایی مهربان و رجمان آشنا شدم خدایی که از سعادت و شادی ما خشنود می شد خدایی که بر بندگان رحمت و برکت می فرستاد در طول مراسم دعا ما عادت داشتیم آمین بگوییم و خداوند را شکر و سپاس بگوییم هر چند تازه می فهمیدم شیوه های گوناگونی برای شناختن خداوند وجود دارد و با اشکال گوناگون می توان خدا را پرستش کرد با این حال هنوز هم در دل بیم داشتم که مبادا خداوند در زمان مرگ مرا مجازات کند و به دوزخ بیندازد در طول تعطیلات تابستان به کلیساهای فرقه لوتری و یا پیروان فرقه بپتیست ها می رفتم گاهی نیز کلیسای ارتش رستگاری می رفتم در آن دروان این که در کدام کلیسا عبادت می کردم زیاد حائز اهمیت نبود فقط لازم بود به کلیسا بروم کنجکاو می مانم با بزرگ شدنم شدت می گرفت زیرا به گونه ای توضیح ناپذیر احساس می کردم که خداوند مهربان نقشی اساسی در زندگیم ایفا می کند متأسفانه در آن دوران نمی فهمیدم این نقش چه بود و یا چگونه می توانست در سالهای بعدی زندگیم تأثیری مثبت پدید بیاورد من پیوسته دعا می خواندم و به راز و نیاز با او میپرداختم تا پاسخی به سوالاتم بیایم اما احساس نمی کردم که صدای مرا شنیده باشد احساس می کردم گفته هایم در هوا محو می شدند هنگامی که یازده سال داشتم شجاعت را در دو دست گرفتم و دل به دریا زدم به سراغ آموزگارمان رفتم و از او پرسیدم که آیا به راستی به خداوند ایمان و اعتقاد داشت و یا نه ؟

احساس می کردم چنانچه شخصی از این موضوع مطلع باشد این شخص هم او است اما جای پاسخ دادن به من خیلی سختی بر صورتم نواخت و از من پرسید چطور جرئت می کنی درباره خداوند سوالی از او بپرسی او از من خواست که زانو بزنم و از خدا طلب مغفرت کنم من نیز اطاعت کردم در آن دوران احساس می کردم به دلیل پرسیدن آن سوال بی شرمانه ام ایمان لازم را ندارم احساس می کردم که دیگر هرگز مورد بخشایش خداوند قرار نخواهم گرفت.

در اواخر تابستان همان سال دوباره در کنار پدرم به زندگی مشغول شدم و از تجربه ای گذشتم که مرا سرشار از ترس و وحشت کرد . شبی پس از رفتن به بستر خواب پرده ها را گشودم و در تاریکی به تماشای ستاره های آسمان و ابرهای متحرک پرداختم من از دوران بسیار گذشته از انجام این کار لذت می بردم ناگهان نگاهم با نور سفید رنگی برخورد کرد مه از بالای ابری پایین سرازیر شد از شدت ترس برجایم میخکوب شدم طوری در حرکت بود که گویی در جستجوی ما انسانها بود خیال می کردم حضرت عیسی مسیح است که به زمین مراجعت کرده بنابراین با صدای بلند جیغ کشیدم همیشه به من گفته بودند که عیسی مسیح برای بردن اشخاص متقی و پرهیزگار در هنگام شب از راه خواهد رسید تا کافران بی ایمان را از میان بردارد. ساعتها طول کشید تا پدرم موفق شد آرامم کند اوبه من خاطر نشان کرد که نور مورد نظر نوری بود که از ورود یک کارناوال بزرگ و شاد به شهرمان خبر داد این نخستین بار بود که نور یک نورافکن قوی را میدیدم من پرده های اتاقم را بستم و تا مدتها از نگاه کردن به آسمان در تاریکی شب خودداری کردم.

به این ترتیب جویندگی و کاوش بی پایان من برای شناختن ماهیت واقعی خداوند مهربان ادامه یافت به یاد دارم به کلیساهای گوناگون می رفتم و تمام ایه های کتاب مقدس را از حفظ می کردم. کم کم بر این باور فرو رفتم که در هنگام مردن روح انسان در گور باقی می ماند و آن قدر منتظر می ماند تا سرانجام روز رستاخیز فرا رسد هنگامی که ناجی عالم برپایز بین بردن و هلاکت اشرار و کافران بر روی زمین می آمد هنگامی که صالحان و متقیان در رکاب این بزرگوار به یاری او پرداختند تا صفحه عالم را از بدیها پاک سازند من اغلب به روز رستاخیز می اندیشیدم و زمانی فکر می کردم که متقیان از گورها بپا خواهند خاست تا به گروه رستگاران بپیوندند و در آن دوران هنوز هم شدت گذشته از مرگ خود بیمناک بودم و از ظلمت و تاریکی و نیستی آرام قرار نداشت

فصل دوم:

تاریکی شب...

پرده های اتاق بیمارستانم بسته بود... آیا خود من آنها را بسته بودم؟ دوباره نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک بود از جابم برخیزم تا بینم آیا به راستی کار میکند یا نه. به نظرم میرسید زمان متوقف شده است. نیازی به صحبت با کسی را داشتم. کاش خانم پرستار وارد اتاقم میشد تا با من سخن بگوید! اما فکر بهتری به ذهنم رسید. چه خوب بود اگر به خانه زنگ میزنم! دستم را پیش بردم و گوشی تلفن را برداشتم و لحظاتی بعد صدای زنگ تلفن خاله ام راشنیدم دختر پانزده ساله ام دانا گوشی را برداشت. او بی درنگ نگران شد و پرسید که آیا حالم خوب است؟ از شنیدن صدای نگرانش احساس مطبوعی در وجودم حس کردم. به او خاطر نشان ساختم که همه چیز مرتب است و لیکن تا اندازه ای احساس تنهایی میکنم

گفت: اما پدر هنوز به خانه نرسیده است. قلبم فرو ریخت. چقدر به صحبت با شوهرم نیاز داشتم! دخترم پرسید: مادر جان حالت خوب است؟ پاسخ دادم: بله... البته عزیزم... اما حقیقت آن بود که میل داشتم به او بگویم: لطفا هر چه زود تر پدرت را دیگر بار به بیمارستان بفرست! اور را در اسرع وقت به این جا بفرست! و بر شدت ترس و نگرانی ام بیش از پیش افزوده شد.

صدا های دیگری را از پشت تلفن شنیدم: میخواهم با مامان حرف بزنم! یا زود باش گوشی تلفن را به من بده! یا وقتی پدر به خانه بیاید میگویم!

از شنیدن آن صدا های خانگی احساس اطمینان بیشتری میکردم. نیم ساعت بعدی را با گفت و گو و آرزو کردن شیی خوش برای فرزندانم سپری کردم. اما هنگامی که گوشی تلفن را گذاشتم تنهایی و سکوت دیگر بار مانند ردایی بلند بر وجودم سایه افکند. به نظرم اتاقم تاریک تر از پیش شده است. فاصله ی موجود میان بیمارستان و خانه ام همچون میلیون ها کیلومتر نوری به نظرم میرسید حال آنکه محل سکونت من درست در آن سوی شهر واقع بود. خانواده ام از ارزش و اهمیتی شدید برایم برخوردار بودند.

در واقع آنها به منزله ی هستی و علت بودنم در دنیا بودند! دوری از آنها برایم بسیار دشوار و تحمل نا پذیر می نمود. اما هنگامی که به یک یک فرزندانم و شوهرم می اندیشیدم احساس بهتری را در وجودم تجربه می کردم. یقینا در آن هنگام هیچ موجودی در عالم قادر نبود مرا متقاعد سازد که تا ساعاتی دیگر از این که دیگر هرگز به کانون گرم خانواده ام و به نزد فرزندان و شوهر دلبندم بازنگردم به هیچ وجه دستخوش اندو و ناراحتی نخواهم شد! در واقع هرگز برایم باور کردنی نبود که تا چندی دیگر عدم مراجعتم به نزد آنها فاقد کوچکترین اهمیتی برایم خواهد شد. در واقع تا ساعاتی دیگر من به راستی التماس میکردم که دیگر نزد آنها باز نگردم...

من همیشه بر این اندیشه به سر میبرد که شوهر و فرزندان دلبندم جای خالی خانواده ای را که در دوران کودکی محرومیت آن را به خوبی حس کرده بودم به خوبی پر کرده اند. همیشه به خودم قول داده بودم که زمانی که ازدواج کنم و خانواده ای برا خود تشکیل دهم آنها را به عنوان مهمترین بهترین و بزرگترین پناهگاه و نقطه ی توجه و علاقه ی من به شمار روندا!... همیشه به خودم قول میدادم که شوهرم را دوست بدارم و تحت هر شرایطی در کنارش باقی بمانم به گونه ای که فرزندانم همیشه بتوانند روی من و پدرشان حساب کنند.

هنگامی که 15 سال داشتم مرا نزد مادرم فرستادند تا در کنار او زندگی کنم.

پدرم احساس میکرد که دوشیزه ی نوجوانی که تازه به سن بلوغ رسیده بود موظف بود در کنار مادرش به سر ببردنه در کنار پدرش یا در مدرسه ای شبانه روزی. مادر هم نیاز به شخصی داشت که بتواند از دختر کوچک ترش مراقبت کند تا او با دلی آسوده به کار و فعالیت در بیرون بپردازد. بنابر این مرا از مدرسه بیرون کشیدند و من در خانه ماندم تا از خواهر کوچک ترم مراقبت کنم. هنگامی که ناگزیر گشتم تمام روز های آن دوره از زندگی مرا در خانه سپری کنم و مراقب خواهرم باشم کمکم دچار نوعی احساس ترحم و رقت برای خودم شدم. هر روز شاهد بیرون رفتن انسان های دیگر میشدم و پدر و مادر های خانه های اطراف را مشاهده می کردم که چگونه فرزندان شان را به مدرسه میبرند و تا هنگام عصر بیرون باقی می ماندند و به کار و فعالیت گوناگون مشغول میشدند.

هنوز آن قدر ها از معنا و مفهوم تحصیلات عالی آگاهی نداشتم و نمیدانستم انسان تا چه اندازه به کسب علم و دانش نیازمند است. من فقط از این واقعیت آگاهی داشتم که از دوستان و همکلاسی هایم دور افتادم و دلم برای برادران و خواهران دیگرم تنگ بود. کمکم به این نتیجه رسیدم که یگانه راه نجات و رهایی ام از آن وضعیت در این خلاصه میشود که با شخصی پیوند زناشویی ببندم و خانه و کانون خانوادگی گرمی برای خود دست و پا نمایم. احساس میکردم که زندگی در اسارت نیاز های دیگران گرفتار شده است و این که از داشتن حق زندگی و خوشبختی فردی محروم مانده ام. دلم خواهان لباس های تازه تختی شخصی و خانه ای که از آن خودم بود. نیاز به همسر و هم صحبتی داشتم که بتوانم به او اعتماد داشته باشم. شوهری که بدون کوچک ترین شرط و محدودیتی و بدون هیچ اهمیتی به وقایع زندگیمان می توانست در کنارم حضور یابد و تکیهگاهی امن و مطمئن برایم باشد.

بنا بر این جای تعجب نیست که به پسر همسایه علاقه من داشتم و در بهار سال بعد با او پیوند زناشویی بستم. پدرم به شدت مخالف این پیوند بود اما در آن دوران در کنار مادرم میزیستم و او با این فکر موافق بود. من دختری پانزده ساله بسیار ساده و معصوم و زود باور بودم. به هیچ وجه نمیدانستم داشتن خانواده ای از آن خود تا چه اندازه دشوار است. به هیچ وجه از مسئولیت سنگین این وضع اطلاعی نداشتم

عدم پختگی و سن کم هر دو نفر ما و این که هر کدام هدف و انگیزه و آرمانی کاملاً متفاوت از یکدیگر داشتیم موجب شد تا ما شش سال بعد به پیوند زناشویی خاتمه دهیم. رویای شاعرانه ام کاملاً در هم شکسته شده و از روحی مجروح و آزرده در عذاب بودم. روحی که مدت ها طول می کشید تا به کمک صب رو شکیبایی و محبت و مهربانی دیگر بار به وضعیت نخست خود بازگردد و بهبود یابد. من هرگز از این که در آن سن کم ازدواج کردم احساس پشیمانی نمیکنم زیرا خداوند مهربان از همین پیوند زناشویی 4 فرزند زیبا و دوست داشتنی به من عطا فرمود. دو فرزند اول هر دو دختر و به نام های دانا و شریل بعد از آنها صاحب فرزندی به نام گلن شدم و سرانجام جوانترین دخترم سینیثا به دنیا آمد و در سه ماهگی از مرض نوزادان جان سپرد.

پس ا تلام در حدود يك سال در ایام کریسمس در يك مهمانی با شوهر آینده ام جو آشنا شدم. او در پایگاه نیروی هوایی ایالت نوادا در نزدیکی شهر رینو مستقر بود. جایی که نزدیک محل سکونت من در آن دوران از زندگی بود. جو نیز مانند من یکبار ازدواج کرده و طلاق گرفته بود. در طول دوران آشناییمان روز به روز به شباهت افکارمان بیشتر وافق میشدم و پی میبردم که فقط نقاط مشترک بسیار زیادی بین ما وجود دارد. او نیز دوران کودکی بسیار سختی را پشت سر نهاده بود و نیاز به داشتن محیط خانوادگی گرم و بسیار امنی در خود احساس می کرد. به نظر میرسید که خداوند ما را برای هم آفریده بود. حتی فرزندان هم علاقه بسیار شدید به او احساس میکردند و او را همچون پدر واقعی خود می پنداشتند. این باعث شد تا از حالت تردید و مخالفت من باری هرگونه تغییری کاسته شود و سرانجام زمانی فرا رسید که ما با یکدیگر ازدواج کردیم. همه چی را از همان آغاز ماهییتی زیبا و دلپذیر به خود گرفت. شوهرم از محبت و مهربانی مخصوصی برخوردار بود و این چیزی بود که من تازه در زندگی زناشویی ام کشف می کردم. باور نمیداشتم چنین سعادت و وجود داشته باشد! او با فرزندانم بسیار رؤوف و صبور و مهربان بود. همزمان مانند پدر واقعی قاطعانه عمل می کرد به گونه ای که آنان نیز او را با شدت هر چه تمام تر دوست می داشتند. اوضاع تا بدانجا پیش رفت که فرزندانم هر روز عصر به مشاجره می افتادند زیرا هریک مایل بود زود تر از بقیه به کنار در ورودی خانه بدود و از او استقبال کند. جو از همان آغاز برای آنها پدر بود و هنوز هم با گذشت سال های سال پدر باقی مانده است.

ما بسیار ماي لبوديم همیشه در کنار هم باشیم و این تمایل به همراه پختگی سني ما همچون اکسيري جادويي عمل کرد به گونه اي که باعث شد تا در تمام این سال ها دربرابر تمام سختي ها و مشکلات پايداري کنیم و به شکل خانواده اي متحد و مهربان باقي بمانيم . ما پيوسته به دليل موقعيت شوهرم از شهري به شهري ديگر مي رفتيم و سعي ميکرديم خود را با شرايط جديد تطبيق دهيم و همیشه تعهد مي کرديم که اوضاع ناهموار و دشوار بنا به ميل و نيازمان هموار و آسان سازيم و خانواده اي متحد و يك رنگ و وابسته و مهربان داشته باشیم . همیشه سعي مي کرديم کوچکترين اهميتي به مشکلات و سد راه ها نديم و علي رغم بهاي گزافي که ميبايست در اين راه پرداخت کنیم کانوني گرم و سعاتمند داشته باشیم. ميل و آرزوي اصلي ما همواره در اين خلاصه مي شد که نخست به فکر راحتي و سعادت ديگر اعضاي خانواده باشیم و تازه در وهله دوم به خود و اميال و آرزو هايماين بينيشيم.

در ژوئيه ي 1963 جو به پایگاه رانلف واقع در شهر آنتونيو واقع در ايالت تگزاس منتقل شد. دستگاه هاي کامپيوتر تازه آغاز به کار کرده بود و جو را براي آموزش دستگاه هاي رایانه اي به يك دوره آموزشي اعزام داشتند. در طول 4 سال اقامت ما در تکزاس من دو پسر ديگر به نام هاي جوزف و استوارت جفري به دنيا اوردم . ما در رويايي تحقق يافته ميزيستيم. هيچ کم و کاستي در زندگي نداشتيم . يك اتوموبيل مدرن داشتيم خانه اي جديد خريده بوديم که باسيستم تهويه هوا مجهز مي شد.

فرزندانمان نيز از بهترين وسايل و لباس هاي خوب بهرمنند بودند و من نيز به سهم خود قاد بودم کدبانويي فعال باشم و با ماندن در خانه به وضعيت آنها رسيدگي لازم را بکنم. به راستي که احساس سعادت کامل مي کردم و خداوند را از اين همه نعمت و برکات خالصانه سپاس مي گفتم . امنيت و شادي و رضائتي که احساس مي کردم با تنهائي دوران کودگي ام و ان مدرسه هاي شبانه روزي غم انگيز و جدائي والدينم و اندوهي که از اين بابت بر وجودم مستولي شده بود كيلومتر ها فاصله داشت!.... با اين وجود هنوز هم احساس مي کردم کمبودي در زندگي دارم.

من هنوز با همان شدت و شور گذشته دعا ميکردم و اوقاتم را به عبادت سپري مي کردم . اما دستخوش نوعي ترس و وحشت نيز بودم . به خوبي مي دانستم که خداوند مهربان گاه به گاه به دعا هايم پاسخ داده است (مانند دوراني که پس ا طلاقم سپري کرده بودم) . در آن زمان هنگامی که دست به دعا بلند کرده و از خدايم خواسته بودم تا مرد مهربان و صبري را در مسير زندگيم قرار دهد خداوند متعال مردی بسيار نيك کردار مانند جو را در مقابل من و فرزندانم قرار داده بود. به خوبي يقين داشتم که خدائي هست که به بندگان عشق مي ورزد و آنان را در لحظات تنهائي و اندوهي ژرف تنها نمي گذارد اما به هيچ وجه نميدانستم و بلد نبودم که چگونه اين عشق الهي را در زندگي ام ادغام کنم يا آن را با فرزندانم سهيم شوم يا اساسا خداوند مهربان را به آن ها بشناسانم. در اين باره با شوهرم به گفت و گو نشستم و سر انجام به اين نتيجه رسيديم که وقت بردن فرزندانمان به کليسا فرا رسیده است . شوهرم شخصا به دليل تجربيات تلخي که در دوران کودگي سپري کرده بود علاقه زيادي به اين کار ابراز نميداشت . من به عقايد او احترام ميگذاشتم ليکن هنوز هم معتقد بودم که لازم است نوعي درک و آگاهي مذهبي و روحاني در قلب و روح فرزندانم بيدار کنم. بنابراین به کليسا هاي محل اقامتمان رفتيم اما زياد احساس رضائيت نميکرديم و سر انجام پس از مدتي از انجام اين کار منصرف شدم. ظاهرا قرار بود عقايد ديني ام باز هم براي سالياني دراز صرفا براي روح و جان خودم باقي بماند و همزمان حالي مردد و نا مشخص داشته باشد...

پرستاري وارد اتاقم شد و رشته ي افکارم از هم گسيخت. او ليواني پر از آب با تعدادي قرص خواب آور براي آورده بود اما من از خوردن آنها خودداري مي ورزيدم زيرا شخصا هيچ ميلي به دارو هاي مخدر نداشتم و هنوز هن ندارم. ترس من از مواد مخدر به گذشته هاي دور باز مي گشت . من حتي به ندرت يك آسپرين مي خوردم و ترجيح مي دادم سردرد يا هر ناراحتي جسماني ام را تحمل کنم اما داروي شيميايي مصرف نکنم. پرستار از اتاق خارج شد و من دوباره با افکارم تنها شدم.

در تاريخي و انزوای کامل آن شب افکارم به عمل جراحي روز بعد معطوف شد. تنها چند ساعت به معلم باقي مانده بود . آيا همه چيز به خير و نيکي سپري ميشد...؟ داستان هاي زيادي در باره ي بيماراني شنیده بودم که در اتاق عمل و روي تخت جراحي از دنيا رفته اند . آيا ممکن بود من يکي از اين اشخاص باشم؟ تصاويري شوم از گورستان و تابوت ذهنم را به خود مشغول ساخت. سنگ قبر هايي را با صليب هاي سنگي مي ديدم که اسکلتهاي پيراهن تابوت نيمه خاک شده نمايان ميساختند. به فکر مراسم عشا رباني و آخرين مراسم مخصوص براي روحي که به عالم

باقي پر ميكشيد افتادم. از اين گونه مطالب در دوران جواني ام بسيار شنیده بودم .
از خودم پرسيدم به چه علت روي اندام اموات صليبي قرار مي دهند؟ ايا با اين حرکت مايلند نشان دهند که آنان افراد اشخاصي پاك و مطهر بوده اند؟ يا نكند گنهكاراني بوده اند که براي رهايي از شياطين دوزخ براي حمايت از خودبه صليب ها و نماد هايي نياز داشتند؟ تاريخي بيشتري در اطرافم پديد آمد و در حالي که در ظلمت اتاق احساس اسارت و خفقان ميکردم دستم را روي زنگ فشردم و پرستار بخش را به نزد خود فرا خواندم. هنگامي که پرستار وارد اتاقم شد پرسيدم : آيا هنوز از آن قرص ها ي خواب آور داريد؟ او با نگاهی متعجب به من به سراغ قرص ها رفت و دوباره به نزدم بازگشت. قرص ها را خوردم و از او تشکر کردم . او نيز چراغ ها را خاموش کرد و در را بست . کمي طول کشيد تا سرانجام احساس سنگيني کردم و هنگامي که دعايم را زير لب خواندم به خواب رفتم.

فصل سوم :روز دوم

صبح به سرعت از راه رسيد نور خورشيد از ميان پرده هاي اتاق به داخل رخنه مي کرد قرار بود عمل جراحي براي ظهر همان روز باشد من دو راه بيشتري نداشتم يا از خواب بيدار مي شدم و ساعتها به انتظار مي ماندم يا ان هم که از لذت تنبلي کردن و خوابيدن تا وسط روز بهرمند مي شدم هنوز هم از تاثيرات قرص خواب اور گيج بودم شايد هم از شدت هيجان و ترس و نگراني شب قبلم کوفته و ناتوان شده بودم اکنون با روشن شدن اتاق از نور شاد خورشيد به تدريج خونسرديم را باز يافتم و به اخيرين باري انديشيم که دريك بيمارستان خوابيده بودم ترس و وحشت شب قبلم در مقايسه با ترس ان دورانم بسيار ناچيز مي رسيد دست کم اين بار به خوبي مي دانستم قرار بود چه اتفاقي رخ دهد
در سال 1967 شوهرم از نيروي هوايي بيرون آمد و ما به راحل هاي گوناگوني که در پيش رو داشتيم به تفکر و انديشه پرداختيم اکنون لازم بود به دنبال حرفه اي مي رفت که به عنوان يك فرد غير نظامي مي توانست دنبال کند دنياي کامپيوتر تازه اظهار وجود کرده و به صنعتي نو مبدل شده بود . جو به دليل آموزشهاي کامي که ديده بود اکنون مي توانست حرفه جديدي براي خود دست و پا کند تنها چيزي که لازم بود با دقت و وسواس به ان بينديشيم اين بود که در کدام شهر و در کدام ايالت زندگي کنيم و به طور دائم مستقر بشويم ما سرانجام تصميم گرفتيم به سمت شمال غربي اقيانوس ارام برويم جايي که جو در يك شرکت عظيم و سرشناس فضايي شروع به کار کند .

احساس مي کرديم که اب و هواي انجا براي ما يي که به هواي گرم و خشک تگزاس عادت کرده بوديم تبديلي دلپذير و مطبوع خواهد بود ضمنا ما مي توانيستيم نزديک پدرم و همسر دومش باشيم زيرا انها نيز در شمال غرب امريکا ساکن شده بودند

کمي پس از نقل مکان ما به انجا من هفتمين فرزندم را باردار شدم اين کودک به هيچ وجه برنامه ريزي نشده بود در واقع کودکي ناخواسته بود و به عنوان خبري غافلگير کننده و نا خوشايند برايمن جلوه کرد ما احساس مي کرديم که به حد کافي از نعمت اولاد بهرمنديم) ما صاحب پنج فرزند سالم بوديم (از طرفي به دليل شش بار حاملگي بدنم کاملاً ضعيف و پزشکان معالجم مرا از داشتن نوزادي ديگر جدا منع کرده بودند

در سومين ماه حاملگي ام شروع به تجربه کردن دردهايي شديد شدم پزشکان معالجم گفتند که مقداري از بافت جنينم از بدنم خارج گشته بود به همن دليل و يك سري از مشکلات ديگرم انها يقين مي دانستند که من قادر به نگاه داشتن اين جنين نخواهم شد و به زودي شقظ جنين خواهم کرد مرا در بيمارستان بستري کردند و ناراحتي من کماکان ادامه داشت ما منتظر بوديم تا بدنم به طور طبيعي از جنين معيوبتي که در بطنم پرورش مي يافت رهايي يابد اما به زودي معلوم شد که طبيعت خواستار پايان دادن دوران بارداريم نبود سرانجام پزشکي پيشنهاده کرد که جنين را کورتاژ کنم او متعقد بود که چنانچه نه ماه بارداري را سپري مي کردم طفلي به دنيا مي آوردم که يا فاقد دست و پا و يا فاقد قسمت هاي حياتي جسماني مي شد من هيچ دليل نمي ديدم که به گفته هاي او باور نياورم پس از بحث و مشورت با شوهرم مصمم شديم که عمل جراحي کنم خود را از اين وضعيت رهايي بخشم.

يك روز پيش از تاريخ جراخيم من در بيمارستان حضور داشتم تا به وسيله گروهی از پزشکان متخصص مورد معاينه قرار بگيرم انها معتقد بودند که من بايد بر طبق برنامه پيش بروي و جنين را در اسرع وقت بيندازم هنگامي که اخيرين طبيب از کنارم مي گذشت تا از اتاق معاينه خارج شود گفت : اصلاً نمي فهميم اين موجود کوچک يه چنين مقاومت کند تا باقي بماند نا

گهان سرمای شديدي از وجودم گذشت و اين فكر به ذهنم آمد كه تو نبايد اين كار را بكني تو بايد هر طور شده ايت طفل رابه دنيا بياوري او مي خواهد به اين دنيا بيايد با كمك خداوند به دنيا خواهد آمد هنگامي كه جو ان عصر به ديدنم آمد به او گفتم كه اظهار نظر دكتر ها چه بوده است سپس درباره احساسات عجيبی كه درباره اين جنين در قلب و روحم حس مي كردم با او سخن گفتم و به عنوان خاتمه گفتم كه لازم است اين طفل به دنيا بيايد...

ما درباره نگاه داشتن جنين گفتگو كرديم و از فكر اين كه شايد كودكي ناقص الخلقه به دنيا بياوريم به بحث مشغول شديم هيچ يك از ما خواهان به دنيا آوردن موجودي معيوب و بي قواره و ناقص نبوديم از طرفي من به خوبي مي دانستم كه به هيچ وجه نمي توانم اين جنين را بيندازم چنانچه با اين كار موافقت مي كردم هرگز نمي توانستم خود را از اين بابت ببخشم ... جو موافقت كرد كه جنين را نگاه داريم ساعتی بعد با فرا رسيدن شب ما عقايد و احساسات باطني مان را با پزشكان بیمارستان در ميان نهاديم و از احساس عجيب سخن گفتم . آنها به شدت مخالف نظر ما بودند آنها مي گفتند كه ما موظف بوديم ان جنين معيوب را از ميان برداريم آنها مي گفتند كه هيچ پزشكي معالجي حاضر نبود به چنين وضعيت عجيبی اجازه گسترش دهد و به اين بارداری موجوديت ببخشد آنها گفتن كه به هيچ وجه حاضر نبودند نقشي در تصميم نهايي ما داشته باشند روز بعد مرا از بیمارستان مرخص كردند من در جستجوس پزشكي پرداختم كه حاضر باشد با شرايط من موافقت به همكاري و رسيدگي كردن به وضعيتم در طول ماههاي بعدي بارداری كند سرانجام پزشك جواني پيدا كردم كه تازه مطبي براي خود باز کرده بود او سالها به عنوان پزشك در نيروي هوايي خدمت کرده بود او به دليل زمينه حرفه اي سابقش با شوهرم نوعي علاقه مخصوص به ما داشت و حاضر شد مرا به عنوان بیمارارش بپذيرد او مدعي بود كه امكان زنده بودن جنين بسيار كم و احتمال ناقص بودنش بسيار زياد و حتمی است با اين حال او مرا پذيرفت به اين شرط كه در بستر بمانم و پيوسته استراحت كنم سپس فهرستي بلند و بالا از كارهايي كه مي بايت انجام مي دادم يا نمي بايست مي كردم به من داد .

جو و فرزندانمان در كمال محبت و ايتارگري تمام كارهاي خانه را انجام مي دادند و من نيز از اين فرصت طلايي استفاده كردم و در خانه به درس خواندن مشغول شدم و سرانجام موفق شدم ديپلم خود را بگيرم با گذشت ماهها ما به سرعت به تاريخ وضع حمل نزديك شديم از مدتها پيش بچه ها را آماده کرده بوديم كه احتمال روپاي روپي با نوزادي ناقص يا معيوب را داشته باشند. به آنها گفته بوديم كه ممكن است خواهر يا برادري به دست بياورند كه از داشتن قسمت هايي از بدن مانند دست و پا محروم خواهد بود حتي احتمال را تا بدانجا پيش برديم كه گفتيم احتمال مردن نوزاد بسيار زياد بود من و شوهرم اغلب سعي مي كرديم يكديگر را با جمله عجيب ان پزشك تكسين خاطر دهيم مگر نه ان مه پزشك مزبور گفته ب.د :

معلوم نيست چرا اين موجود كوچولو تا به اين اندازه سعي دارد مقاومت كنند اين زايمان مربوط به دوراني است كه به پدرها اجازه نمي دادند در هنگام وضع حمل همسرانشان در اتاق زايمان حضور داشته باشند از فكر اين كه ناچار بودم مسئوليت سنگين زاييدن را بدون حضور دلگرم كننده جو در كنارم حس كنم به وحشتي عظيمي افتادم از فكر اين كه ناچار بودم در تنهائي با تولد اين كودك مواجه شوم به لرزه مي افتادم هرچند مقامات بیمارستان اجازه دادند كه جو در طول درد كشيده در كنارم بماند ليكن آنها از واكنش غير ارادي شوهرم در برابر زايمان و تولد نوزاد اطمينان زيادي نداشتن آنها به او گفتند چنانچه در طول زايمان او نا گهان از مي رفت و يا حالش به هم مي خورد موجب مزاحمت براي آنها مي شد زيرا نخستي مسئوليت آنها در برابر من و نوزادم بود نه او. از او خواستند رضايتمانه اي امضا كند و در ان اعلام كند مسئولان اتاق عمل را از هر گناهي مبري مي سازد و اينكه لازم نبود به وضعيت جسماني او (در هنگام احتمال بيهوشي يا تهوع او) رسيدگي كنند در واقع جو با مسئوليت خودش حاضر مي شد در اتاق زايمان بيايد.

سرانجام درد زايمان آغاز شد و من در تاريخ نوزدهم ژوئن 1968 وارد بينارستان شدم ان چنان مي لرزيدم كه بدنم به وضوح تكان ميخورد بي اندازه مي ترسيدم جو در اتاق زايمان در كنارم ايستاد او دستم را نگاه داشته و در تمام طول زايمان سرم را نواش مي كرد او ناچار بود لباس سبز رنگ بپوشد و مانند پزشكان اتاق جراحي ماسكي به چهره بزند چشمان خاكستري مايل به ابي اش پيوسته به من شجاعت قلبي مي داد اما با مشاهده ماسكي كه بر چهره داشت به وضوح قادر بودم نفس هاي تند و مقطّعش را مشاهده كنم و بفهمم كه او نيز مانند من وحشت کرده بود و هنگامي كه زمان حمل رسيد ما دستهايمان را محكم به هم فشرديم .

هنگامي كه نوزاد با كمك خداوند مهربان به دنيا آمد به چشمان پزشكان اطرافم دقت كردم بي درنگ دريافتم

که ماهها ترس و اضطراب و نگرانی ما بیهوده بوده پزشک طفل را روی بطنم قرار داد تا من بتوانم او را برای نخستین بار در اغوش بگیرم سپس من و جو در اسرع وقت از نوک سر تا نوک پای نوزاد را معاینه کردیم تا ببینیم آیا شکالی وجود داشت یا نه.... سپس شروع به گریستن نمودیم خداوند مهربان طفلی کاملاً سالم و بی نقص و زیبا به ما عطا کرده بود او هیچ فرقی با سایر نوزادان دیگر نداشت هنگامی که سر کوچک نوزاد را روی سینه ام فشردم به خوبی در میافتم که این نوزاد به راستی قصد داشت از وجود من زاده شود و در حقیقت میلی شدید برای زاده شدن داشته هر چند هرگز برای لحظه ای هرچند

کوتاه از تصمیمم برای نگاه داشتن پسرمان احساس پشیمانی و تاسف نکردم لیکن این بارداری موجب شد تا تمام نیروی جسمانیم از بین برود در طول سالها ی بعد صدها مشکل داخلی در وجودم پدید آمدند و سرانجام پزشک معالجم پیشنهاد کرد با استخراج رحم به مشکلات داخلیم پایان ببخشم پس از مشورت با شوهرم تصمیم گرفتم با نظر دکتر موافقت کنم و به این ترتیب تاریخ عمل جراحی مشخص شد و به بیمارستان آمده و بستری شدم .

اکنون روز عمل جراحی من فرا رسیده و پرستار تازه ای وارد اتاق شد و مرا بیدار کرد او میل داشت امپولی به من تزریق کند تا من دوباره به خواب بروم و خود را با مراحل اولیه آماده سازم از این که مرا بیدار می کرد تا دوباره بخواباند تعجب کردم و احساس سردرگمی نمودم احتمالاً در شرایطی دیگر به خنده می افتادم اما همان دقایق تأثیرات دارو را در وجودم احساس می کردم و گرمای مطبوعی در سراسر وجودم پخش شده بود احتمالاً پزشک در همان دقایق به اتاق آمد زیرا صدایش را شنیدم که پرسید آیا آماده است و سپس همه چیز سیاه شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

حوالی بعد از ظهر بود که تا اندازه ای به هوش آمدم پزشکم در کنار تختم ایستاده بود و به من می گفت که عمل جراحی با موفقیت سپری شده بود او گفت که تا ساعاتی دیگر حالم رو به بهبود خواهد رفت به یاد دارم با خود می اندیشیدم آه چه عالی اکنون دیگر خیالم آسوده شد و می توانم کمی استراحت کنم و دست از نگرانی بردارم ... سپس دوباره به خواب رفتم .

آن شب به هوش آمدم و نگاهی به اطرافم انداختم هر چند در اتاقی دو تخته حضور داشتم لیکن تنها بوم تخت دیگر خالی بود اتاق را با کاغذ دیواری شادی به رنگ زرد و نارنجی تزئین کرده بودند با خود گفتم خیلی جلف و زنده اما به هر حال شاد است متوجه شدم که در میز پاتختی دو کمد لباس یک دستگاه تلویزیون و پنجره بزرگی در کنار تختم دیده می شد من از پیش درخواست تختی در کنار پنجره کرده بودم هوای بیرون تاریک تنها نور اتاق همان چراغ کوچکی بود که بالای دستشویی روشن نگاه داشته بودند من زنگ زدم و درخواست اب کردم پرستار گفت مه از اوایل عصر همان روز پیوسته تکه های کوچک یخ در دهانم نهاده بودند لیکن من هیچ خاطره ای از این موضوع در ذهن نداشتم او اضافه کرد که شوهرم تعدادی از دوستان خانوادگیمان به دیدن من آمده بودند اما من هیچ خاطره ای از حضور آنها در اتاق نداشتم با این وجود به خوبی متوجه بودم که چهره ام کاملاً به هم ریخته شده و هیچ آرایشی بر چهره نداشتم مهمتر از همه آن که به هیچ وجه دوست نداشتم در چنان شرایطی بویژه هنگامی که خودم چیزی از این موضوع نمی فهمیدم و نمی دانستم مورد تماشای دیگران قرار بگیرم سپس نگاهی به لباس بیمارستانم انداختم در کمال خجالت و ناراحتی پی بردم که آن پیراهن به یختی قادر بود ب اعضای بدنم را کاملاً از دیده ها بیوشاند لازم بود در اسرع وقت با شوهرم حرف میزد و از او میخواست که بدون اجازه من دوستانمان را به عیادت نیارد.

در ساعت نه شب پرستار بخش داروهای شبانه ام را آورد به غیر از درد جراحی که آن نیز طبیعی بود حالم بسیار خوب و احساس زراحتی می کردم من قرصهایم را خوردم و تصمیم گرفتم پیش از خواب کمی تلویزیون تماشا کنم ظاهراً به خوابی سبک فرو رفته بودم زیرا هنگامی که به ساعت نگاه کردم ساعت نه و نیم شده و ناگهان احساس سبکی خاصی کردم و میل پیدا کردم که با شوهرم تماس بگیرم تلفن را پیدا کردم و با هر زحمتی که بود شماره خانه را گرفتم من چیزی از مکالمه تلفنی مان به خاطر نمی اورم انچنان خسته و خواب الود شده بودم که فقط میل داشتم به خوابی عمیق بروم به هر ترتیبی که بود دستگاه تلویزیون را خاموش کردم سپس پتو را تا زیر گلو بالا کشیدم احساس می کردم تا مغز استخوان یخ کرده است و خود را بیش از هر زمان دیگری ضعیف و ناتوان می دیدم..

فصل چهارم

مرگ من:

ظاهراً دوباره به خواب رفتم اما نه زیاد چرا که عقربه های ساعت هنوز ساعت نه و نیم را اعلام میکردند.

سپس ناگهان با احساس عجیبی از خواب برخاستم. غریزه ام به گونه ای توضیح ناپذیر مرا از خطری آگاه می ساخت. نگاهی به اطراف اتاق انداختم. در اتاق تا نیمه بسته بودم. نور ضعیف چراغی که بالای دستشویی روشن بود هنوز هم فضای اتاق را تا حدودی روشن میساخت.

احساس کردم ترس شدیدی در وجودم بیدار شده است و بیش از پیش هشیار و آگاه به خطری توصیف ناپذیر شدم. حواس های پنجگانه ام مرا از تنهایی کاملی که داشتم مطلع می ساخت و حس می کردم که بدنم لحظه به لحظه ضعیف تر و ناتوان تر می شود.

دستم را پیش بردم تا زنگ پرستار را به صدا در آورم اما هر قدر کوشش کردم موفق به تکان دادن اعضای بدنم نشدم. احساس وحشتناک و عجیبی بر وجودم مستولی شده بود و گویی آخرین قطرات خون بدنم در حال تخلیه شدن بود. صدای وزوز ملایمی را در سرم می شنیدم و به سقوط در خلأی توصیف ناپذیر ادامه دادم تا سرانجام بدنم کاملاً بی حرکت و بی جان شد...

سپس انرژی و نیرویی تازه احساس کردم. درست به این می مانست که چیزی در وجودم ترکیده یا رها شده بود... گویی روح ناگهان از میان سسینه ام به پیش کشیده می شد و به سمت بالا صعود می کرد. انگار آهن ربایی عظیم در حال بیرون آوردن روح از کالبدم بود. نخستین احساسم نوعی آزادی و رهایی بود. در این تجربه هیچ چیز عجیب و غیر طبیعی ای وجود نداشت. من درست بر فراز تخت بیمارستان و نزدیک سقف اتاق در پرواز بودم. احساس آزادی ام نا محدود و نامشروط بود!

به نظرم می رسید که این کار را از روز اول بلد بودم و همیشه انجام داده ام. چرخیدم و کالبدی روی تخت مشاهده کردم. کنجکاو بودم بدانم این کالبد از آن کیست؟ بی درنگ به پایین فرود آمدم. از آنجا که قبلاً در دوره ای از زندگی در کلاس های کمک های اولیه شرکت کرده بودم به خوبی با شکل و حالتی کالبدی بی جان و مرده آشنایی داشتم. هنگامی که به جسد نزدیک شدم بی درنگ یقین حاصل کردم که دیگر روحی درون کالبد وجود ندارد. آنگاه متوجه شدم که آن کالبد به خودم تعلق دارد... آن جسد کالبد بی روح خودم بود! نه به شگفتی فرو رفته ام به وحشت افتادم. فقط نوعی احساس همدردی و محبت رقت آوری نسبت به آن کالبد احساس می کردم. به نظرم جوان تر و شکیل تر از زمانی که به نظر می رسید که خود من به خاطر داشتم اما اکنون کالبدی مرده و بی جان شده بود...

درست به این می مانست که جامه ای کار کرده و فرسوده ای را از تن در آورده و آن را برای همیشه به دور افکنده بودم. این وضعیت به نظرم اندوه بار می رسید زیرا آن جامه هنوز میتوانست مفید باشد و کاربردی داشته باشد... هنوز به فرسودگی کاملش بسیار مانده بود سپ متوجه شدم که خود را هرگز به صورت سه بعدی ندیده بودم! من فقط خود را درون اینه دیده بودم که آن نیز از سطحی صاف بر خوردار است. از سوی دیگر دیدگان روح از ابعاد بیشتر و وسیع تری برای دیدن هر چیز برخوردار است و بیش از چشمان کالبد جسمانی و فانی بشری قادر به مشاهده نکات جالب توجه می باشد.

من همزمان کالبدم را از هر سمت سویی مشاهده می کردم از جلو از عقب و حتی از پهلو ها... چیز هایی در خطوط صورتم مشاهده کردم که هرگز از وجود آنها اطلاعی پیدا نکرده بودم. این باعث شد تا به منظره ی پیش برویم نوعی جنبه ی پایان یافته و تکمیل شده نیز بیفزاید. شاید به همین علت بود که از همان وهله ی نخست موفق به شناختن کالبد جسمانی ام نشده بودم.

کالبد جدیدم سبک بی وزن و بی اندازه سبک بود. از ماهیت وجودی جدیدم به شدت شگفت زده بودم و احساس شیفستگی و مجذوبیت خاصی را تجربه می کردم.

هر چند تا لحظاتی پیش از درد بعد از عمل احساس ناراحتی می کردن لیکن دیگر کوچک ترین درد یا مشکلی در وجودم احساس نمی کردم. از هر لحاظ کامل و بی نقص شده بودم با خود اندیشیدم این من واقعی است؟ توجهم دیگر بار به سوی کالبدم معطف شد. پی می بردم که هنوز متوجه مرگ من نشده است و احساس کردم لازم است این مطلب را به شخصی بازگو کنم. با خود فکر کردم من مرده ام و آنوقت کسی هنوز از این موضوع اطلاعی ندارد! اما پیش از

آنکه بتوانم حرکتی انجام دهم ناگهان سه مرد در کنارم ظاهر شدند. آنها نوعی خرقة یا ردایی بلند و بسیار زیبا به رنگ قهوه ای روشن بر تن داشتند و یکی از آنان در پس شانه ی خود کلاهک بزرگی مانند کلاهک راهبان صومعه های دوران قدیم بر دوش داشت.

هر يك از آنان كمر بندي طلايي به دور كمر داشتند و طول ان بلند بود به گونه ای که بر روی ردایشان فرو می افتاد . درخشش خاصی از ان موجودات ساطع میشد.

اما این هاله به طرزی غیر طبیعی نبود و از روشنایی یا تابندگی شدیدی نیز برخوردار نمیشد. متوجه شدم که درخشش ملایم و مطبوعی نیز از کالبد من ساطع می شود و این که هاله های ما در یکدیگر ادغام می شد. من کوچک ترین احساس ترسی نداشتم. به نظر میرسید مردانی سالخورده و در حدود هفتاد یا هشتاد ساله باشند.

با این حال نيك میدانستم که ب طبق زمان و وقتی متفاوت از ساعت و کره ی خاکی عمل می کنند . این احساس به من دست داد که آنان بسیار مسن تر از موجوداتی هفتاد یا هشتاد ساله هستند. در واقع همچون موجوداتی با عمر نوح به نظر میرسیدند!

من در وجود آنها روحانیت بسیار متعالی و ژرفی را حس کردم. همین طور هم خرد و حکمتو دانشی بس عظیم... به نظرم میرسید آنها به این دلیل در چنین ردا هایی در پیش رویم نمایان شده اند تا دقیقا همین صفات نامبرده را در ذهنم پدید آورند.

من در ذهنم آنان را به عنوان راهبانی خردمند نام بردم. آن هم بیشتر به خاطر خرقة های ساده ای که بر تن داشتند. به وضوح احساس میکردم و یقین داشتم که میتوانم به آنها اطمینان کامل داشته باشم. آنها شروع به صحبت با من کردند و گفتند که مدت های مدید در کنار من حضور دارند... من انطور که باید و شاید متوجه معنای این جمله نشدم. به سختی توانستم معنا و مفهوم دقیق واژه ی مدید را درك کنم . به نظرم ابدیت همواره در آینده وجود داشت . امّا این موجودات عجیب به من گفتند که از مدت های مدید و از ابدیتی دور دست در کنار من و با من به سر برده بودند. درك این موضوع بیش از پیش برایم دشوار می نمود . سپس شروع به دیدن تصاویری از گذشته کردم. تصاویری از پیش از دوران حیاتم در کره ی زمین دیدم ... و موفق شدم رابطه ای را که میان من و این خردمندان وجود داشت و به دوران گذشته مربوط میشد مشاهده کنم. با تماشای این تصاویر متوجه شدم)در واقع یقین حاصل کردم(که از روز ازل با این استادان خردمند آشنایی داشته ام.

ناگهان دستخوش هیجان شدیدی شدم. فکر حیاتی پیش از حیات زمینی در ذهنم شکل گرفت و مشاهده نمودم که مرگ هیچ چیز مگر تولدی دوباره نیست که ادمی را به دنیا و حیاتی بزرگتر هدایت گر است. به نقطه ای که درك و آگاهی و دانش و فرزاندگی بدون حضور زمان و در عین حال از فرا سوی زمان به پس و پیش ادمی امتداد می یافت و گسترش پیدا می کرد. و دریافتم که این اشخاص عزیز ترین و نزدیک ترین دوستان من در همان دناي بزرگ تر با عظمت تر و بهتر به شمار می روند! در می یافتم که آنها تصمیم گرفته بودند در ان لحظه کنار من باشند آنها به من توضیح دادند که همراه با تعدادی دیگر به عنوان فرشته ی نگهبان من در طول حیاتم در روی زمین عمل کرده بودند . اما احساس میکردم این سه نفر از سایرین مهم تر و عزیز ترند. نيك در می یافتم که به گونه ای فرشتگاه مخصوص خود من به شمار میروند.

انها به من گفتند که زود تر از موعد از دنیا رفته ام. به گونه ای عجیب نوعی احساس صلح و آرامش بر وجودم پدید آوردند و به من خاطر نشان ساختند که جای کوچکترین نگرانی نیست و این که همه چیز به زودی رو به راه خواهد شد. در مدتی که این احساس دلپذیر بر وجودم مستولی می شد متوجه محبت و نگرانی و توجه بیش از حد آنان شدم.

این احساسات به همراه افکار و اندیشه هایی دیگر نوعی مکالمه روحانی و گویی به یاری زبانی که فقط مغز و شعور ادمی با مغز و شعور فردی دیگر برقرار میکند به ذهنم القا می شد نخست با خود اندیشیدم که این مطالب از درون دهان آنها بیرون می آید اما این صرفا به دلیل عادت همیشگی من برای حرف زدن از راه دهان با سایر مردم بود. آنها به شیوه ای به مراتب سریع تر و کامل تر از انسان های در قید حیات سخن میگفتند شیوه ای که خود آنها به عنوان دانش ناب از ان نام میبردند. نزدیک ترین واژه ای که در زبان انگلیسی می توانیم به آنها اشاره کنیم همان تله پاتی است . با این وجود این واژه نیز انطور که باید و شاید مطلب اصلی را توضیح نمیدهد. به خوبی می توانستم عواطف و احساسات و اهداف و نیات آنان را حدس زدن و به درك آنان نائل گردم. همین امر مرا سراسر اکنده از شادی می ساخت زیرا درك میکردم علاقه ی بسیار شدید صمیمانه و

خالصانه به من دارند.

زبان تکلم نخستینم (که همان زبان کالبد جسمانی ام بود) به راستی که بسیار محدود بود. متوجه می شدم که قابلیت پیشینم برای ابراز و بیان احساساتم در مقایسه با قابلیت ان لحظه ام به عنوان یک روح ان هم با ان شیوه ی ناب و خالص تقریباً وجود خارجی نداشت.

بسیاری چیز ها و بسیاری از مطالب وجود داشت که آنها قصد داشتند با من در میان بگذارند . به همان نسبت من نیز بسیاری سوالات در ذهن داشتم که میخواستم با آنها سهیم شوند. اما ما همه به نوعی از اهمیت شدید ان دقایق آگاه و مطلع بودیم. ناگهان به یاد شوهر و فرزندانم افتادم. عمیقاً نگران شدم... زیرا نمیدانستم مرگ من تا چه اندازه می توانست در زندگی آنها تأثیراتی پدید آورد. شوهرم چگونه میتوانست به تنهایی از شش فرزند مراقبت کند؟ فرزندان دلبندم چگونه می توانستند بدون مهر و محبت مادری به زندگی ادامه دهند؟ لازم بود آنها را دوباره ببینم....

دست کم برای از میان برداشتن حالت نگرانی و اضطراب عاطفی غریزه ی مادری ام. یگانه اندیشه ی من ترك فضاي بیمارستان و رفتن به سراغ خانواده ام بود زیرا اینک با روی دادن چنین اتفاق غیر منتظره ای و بیم داشتم مبادا برای همیشه آنها را از دست داده باشم... شاید هم بیم داشتم که آنها مرا از دست داده باشند.

بی درنگ در جستجوی راهی برای خروج از انجا مشغول شدم . ناگهان پنجره ای مشاهده کردم . به سرعت از انجا گذشتم و به هوای بیرون رسیدم. لازم بود به زودی دریابم که هیچ نیازی به استفاده از هیچ پنجره ای ندارم . در واقع من در نهایت آزادی و به اسانی تمام می توانستم در هر لحظه ای اراده کنم از انجا خارج شوم! فقط به دلیل افکار دوران حیاتم بی اراده به استفاده از پنجره افتاده بودم... زیرا هنوز هم با اندیشه هایی محدود که توأم با عقاید و افکار دوران حیاتم بود تصمیم گرفته و هنوز هم خود را به عنوان موجودی فانی پنداشته بودم . این اندیشه که به ذهنم خطور کرد که حرکاتم هنوز از نوعی حالت کند در عذاب است زیرا هنوز هم به کالبد جسمانی پیشینم می اندیشیدم حال ان که کالبد روحانی من قادر بود از هر سد راهی بگذرد و حتی از میان دیوار ها عبور کند ! زیرا پنجره ی اتاق در حین عبورم بسته مانده بود.

سفر به خانه ام حالتی گنگ و مبهم داشت. با سرعتی شدید به راه افتادم (به ویژه ان که اینک از قابلیت به خوبی اطلاع داشتم). به زحمت می توانستم به مسیر عبورم از میان درختان توجه داشته باشم درختانی که در زیر بدنم نمایان و به سرعت ناپدید می شدند.

من هیچ تصمیم مشخصی نگرفته بودم و هیچ مسیر مشخصی را برای خود انتخاب نکرده بودم. فقط به فکر خانه افتاده بودم و می دانستم که به انجا عزیمت کرده ام . در عرض چند ثانیه من در خانه حضور داشتم و خود را سرگرم ورود به اتاق نشیمن خانه ام مشاهده نمودم.

شوهرم را روی مبل مورد علاقه اش مشاهده کردم . او سرگرم مطالعه بود . آنگاه فرزندانم را دیدم که مشغول دیدن از پلکان بودند و دریافتم که ان لحظه زما آماده شدن آنها برای رفتن به بستر خواب است . دو تن از فرزندانم سرگرم بازی و مبارزه با بالش های پر خود بودند در حالی که بنا به قاعده می بایست تا به حال به رختخواب رفته باشند . هیچ نیاز یا میلی برای برقراری ارتباط با آنها نداشتم.

با این حال نگران وضعیت آنها بدون مادری دلسوز در کنارشان بودم....

نگران زندگی آینده ی آنها پس از آگاهی یافتنشان از مرگم بودم . در حالی که به تماشای یک یک آنها می پرداختم چیزی همچون یک فیلم از مقابل دیدگان ذهنم گذشت که درباره ی آنها بود. من میتوانستم زندگی اتی هر یک از آنها را به گ مشاهده کنم به این آگاهی دست یافتم که هر یک از فرزندان عزیزم برای تجربه کردن و آموختن یک رشته دروس معنوی و روحانی بر روی زمین آمده اند و هر چند آنها را به عنوان جگر گوشه هایم و فرزندان خود می دانستم لیکن مرتکب اشتباه

بزرگی شده بودم زیرا آنها مانند من ارواحی مستقل و واحد بودند و هر کدام از هوش و شعوری مستقلی که ککه پیش از تولدشان بر روی کره ی زمین رشد و پرورش یافته بود برخوردار بودند. هر یک از آنها از آزادی عمل برخوردار بودند تا هر انگونه که دوست میداشتند تجذبه ی زمینی دنیای فانی را در پیش بگیرند . به خوبی میفهمیدم که نباید آزادی عمل آنها را از آنان محروم سازم. آنها صرفاً تحت سرپرستی و نظارت من قرار داده شده بودند و بس. همین . خداوند آنها را در زیر مسئولیت و مراقبتم به من ارزانی فرموده لود و خود او نیز می توانست در هر زمان که اراده کند آنها را دیگر بار از من باز

گیرد.

هر چند اینک (و با کمال تأسف) و در هنگام نوشتن این سطور به خاطر ندارم که هدف و دروس آنها بر روی زمین چیست لیکن به خوبی در می یافتم که آنها نیز به سهم خویش از برنامه های مشخصی در طول حیاتشان برخوردار میشدند و این که پس از تکمیل برنامه ها و آموزش دروس لازم آنان نیز مانند من روزی به اقامتشان در روی زمین و به حیات فانیشان پایان خواهند داد. من آینده ی آنها را مشاهده کردم و از مشکلات و مبارزاتی که می بایست در طول زندگیشان با آنها رویاروی شوند مطلع گشتم.

اما به خوبی می دانستم که این مشکلات برای رشد و پرورش معنوی آنها واجب و الزامی خواهد بود. به جای هیچ گونه نگرانی یا ترس یا اندوهی وجود نداشت.

به خوبی در می یافتم که عاقبت هر یک از جگر گوشه هایم شایسته و نیکو خواهد بود و برکت زیادی از زندگانشان به دست خواهند آورد و به خوبی در می یافتم که در فاصله چشم بر هم نهادنی می توانستیم دیگر بار در کنار هم و با هم باشیم. در نوعی احساس آرامش و اسایش غوطه ور شده بودم. شوهر و فرزندان دلبندم که تا بدان درجه علاقه داشتم خانواده مهربانی که آن همه سال در انتظار تشکیل دادنش بودم بدون کوچکترین مشکلی می رفت تا به زندگی خود ادامه دهند حتی بدون حضور من و در آن لحظه بود که من نیز در یافتم که می توانم به زندگی خویش ادامه دهم...

از درک این اوضاع احساس حق شناسی و قدر دانی می کردم و به گونه ای در می یافتم که ای اجازه را به من داده بودند تا به چنین آگاهی هایی دست یابم و به چنین نتیجه گیری هایی رسم تا انتقالم از عالم فانی به حیات باقی با آسانی بیشتری صورتپذیرد و مراحل مرگ را راحت تر و با دلی اسوده تر پشت سر نهم.

اکنون سراسر آینده از میلی برای پیش رفتن و ادامه زندگی ام بوده ام میل داشتم بدانم چه چیز هایی در انتظارم است. پس از چندی دیگر با به محوطه ی بیمارستان بازگردانده شدم اما هیچ یاد و خاطره ای از آن سفر بازگشت ندارم. به نظر می رسید که این واقعه در چشم بر هم زدنی روی داده است کالبدم را مشاهده کردم که هنوز هم روی تخت بیمارستان خوابیده بود و تقریباً یک متر از نقطه ای که در هوا شناور بودم فاصله داشت. کالبدم در سمت چپ من دیده می شد. سه دوست من هنوز آنجا حضور داشتند و انتظارم را میکشیدند.

دوباره محبت و مهربانی آنان را احساس می کردم و از این که به یاری ام آمده به شدت خشنود بودند. در مدتی که از احساس محبت عظیم آنها سراپا آینده از حق شناسی و مهر می شدم به گونه ای توضیح نا پذیر در یافتم که دیگر وقت رفتن فرا رسیده است.

وقت پیشروی بود... من همچنین می دانستم که دوستان راهبم همراهم نخواهند آمد... آن دم ناگهان صدای سوتی شنیدم. آدم وقتی در معرض انرژی عظیمی قرار می گیرد آن را حس می کند. اکنون آن را حس می کردم. صدای غرش عمیقی چون سوت فضایی اتاق را پر کرد.

قدرتی را پشت آن احساس می کردم، قدرش که انگار قرار و آرام نخواهد گرفت. ولی گرچه صدا و نیرو وحشتناک بودند، دوباره با احساسی دلپذیر پر شدم، تقریباً هیپنوتیزم شدم. صدای زنگ ها را شنیدم یا شاید صدای ناقوس بود که از دور دست به گوش می رسید در فضا طنین می انداخت.

صدای زیبایی که هرگز فراموش نخواهم کرد. تاریکی اطرافم را گرفت، تخت، چراغ کنار در، تمام اتاق کم نور شد و فوراً به آرامیالا و به درون توده ای عظیم وسیاه و چرخنده کشیده شدم.

انگار طوفان تورنادو مرا بلعیده بود. چیزی نمی توانستم ببینم به جز ظلمت و تاریکی شدید و ملموس را. تاریکی بیشتر از فقدان ساده ی نور بود.

تاریکی عظیمی که قبلاً ندیده بودم. عقل سلیم به من می گفت که باید هراسان باشم، تمام ترس های دوران جوانی باید قد علم کنند ولی درون آن توده ی سیاه احساس دلپذیری از حال خوب و آرامش داشتم. احساس می کردم که درون آن توده به جلو می روم و صدای چرخنده ضعیف تر می شد.

من به حالت خوابیده بودم، پایم به طرف جلو سرم کمی بالاتر از بدنم بود. سرعت باور نکردنی شد و من احساس می کردم با سال نوری هم نمی توان آن را اندازه گیری کرد.

ولي آرامش وسكون نيز افزايش يافت و من احساس كردم كه براي هميشه در اين حالت شگفت انگيز مي توانم بمانم و مي دانستم اگر بخواهم مي توانم.

متوجه شدم كه آدم هاي ديگر و حيوانات هم با من در سفرند ولي از من دور بودند. نمي توانستم آنها را بينم ولي احساس مي كردم كه تجربه ي آن ها هم مثل تجربه ي من است.

هيچ ارتباط شخصي با آن ها احساس نمي كردم و مي دانستم كه از طرف آن ها تهديد نمي شوم بنابراين به زودي وجود آن ها را از ياد بردم. در ضمن احساس مي كردم كه بغضي ها مثل من به جلو حركت نمي كنند بلكه در اين تاريخي شگفت انگيز معلق هستند.

آن ها يا اشتياقي به جلو رفتن نداشتند يا نمي دانستند چطور پيش بروند. ولي ترسي وجود نداشت. احساس كردم روند شفا بخشي جايزگزين شد. عشق اين توده سياه چرخنده را پر كرد و من عميق تر در گرما وسياهي آن فرو رفتم و از امنيت و آرامش خود لذت مي بردم.

فكر كردم "اين جا بايد دره ي سايه ي مرگ باشد." هرگز آرامش بيشتري را در زندگي احساس نكرده بودم.

در دور دست كور سويي از نور ديدم. توده ي سياه اطرافم بيشتر شكل تونل به خود مي گرفت و احساس مي كردم با سرعتي بيش از قبل به جلو و به سوي نور مي روم.

به طور غريزي جذب آن مي شدم، گرچه باز هم احساس مي كردم كه بقيه ممكن است جذب نشوند. وقتي به آن نزديك شدم متوجه ي شبح يك مرد شدم كه در آن ايستاده بود و دور او هاله اي از نور مي درخشيد.

وقتي نزديك تر شدم، هاله ي نور درخشان تر شد- درخشندگي كه فراتر از هر توصيفي بود، خيلي درخشان تر از خورشيد- و

من مي دانستم كه هيچ چشم زميني در حالت عادي خود نمي تواند بدون متلاشي شدن به آن نگاه كند. فقط چشمان معنوي مي

توانست آن نور را تحمل كند و سپاسگزارش باشد. وقتي نزديك تر شدم، سر پا ايستادم. ديدم نور اطراف او بلافاصله طلايي شد، اگار هاله اي طلايي دور او دور بدنش را گرفته و من مي توانستم ببينم كه اين هاله ي

طلايي از وجود او سرچشمه گرفته و به صورت نور سفيد درخشان و فوق العاده اي تا دور دستها پخش مي شود.

حس كردم كه نور او با نور من تركيب شد و احساس كردم نور من به سوي او كشيده مي شود. انگار دو لامپ در اتاق

باشد، هر دو روشن و نور آن ها در هم ادغام شود. مشكل مي توان گفت كجا يك نور تمام مي شود و ديگري آغاز مي شود.

فقط هر دو يك نور مي شوند. با اين كه نور او خيلي درخشان تر از نور من بود، مي دانستم كه نور من هم ما را روشن مي كند.

وقتي نور ما در هم رفت احساس كردم كه تحت حمايت او قرار گرفته ام و انفجار كامل عشق را احساس كردم.

عقبي كاملا نامشروط كه تاكنون حس نكرده بودم و دست هاي او را مي ديدم كه باز شده اند تا مرا تحويل بگيرند، به طرف او

رفتم و كاملا در آغوش او قرار گرفتم بارها بارها گفتم: "به خانه رسيدم. به خانه رسيدم. بالاخره در خانه ام هستم." روح عظيم

او را احساس مي كردم و مي دانستم كه من هميشه جزيي از او بوده ام و در واقع هرگز از او دور نشده ام.

و مي دانستم كه من ارزش با او بودن و در آغوش كشيدن او را دارم. مي دانستم كه او از همه ي گناهان و خطاهاي من آگاه است ولي اكنون آن ها هيچ اهميتي ندارند.

او فقط مي خواست مرا در آغوش بگيرد و محبت خود را به من نشان دهد و من نيز مي خواستم محبت خود را به او دهم.

جاي سؤال در مورد هويت او نبود. مي دانستم كه او ناجي من ، دوست من و خدائي من است. او حضرت عيسي (ع) بود كه

هميشه مرا دوست ميداشت، حتي وقتي فكر مي كردم كه از من بيزار است. او خود زندگي بود ، خود عشق و محبت او لذتي

كامل به من مي داد، حتي بيش از كمال . مي دانستم كه از همان آغاز مي شناختم، از مدت ها قبل از شروع زندگي ام روي

زمين، چون روحم او را به ياد مي آورد.

در تمام زندگي از او ترسيده بودم و حالا ميديدم - مي دانستم - كه او دوست منتخب من است. به آرامي بازوانش را از هم

گشود و مرا كرد تا در فاصله اي كه بتوانم به چشمانش نگاه كنم ، بایستم و گفتم: "مرگ تو قبل از موعد بود، هنوز زمانت

به سر نرسیده."

هيچ كلامي بيش از اين ها در روحم رسوخ نكرده بود. تا آن زمان هيچ فايده اي در زندگي نمي ديدم . من هميشه راهم را به

كندي مي پيمودم و دنبال عشق و نيكي مي گشتم ولي واقعا نمي دانستم كه آيا كارهايم درست است يا نه. اكنون با كلمات او

احساس فایده و مأموریت می‌کردم. نمی‌دانستم مأموریت من چه هست ولی می‌دانستم که زندگی من در روی زمین بی‌معنی نبوده.

هنوز زمان من به سر نرسیده بود.

زمان وقتی می‌رسید که مأموریت من، فایده‌ام معنی زندگی‌ام انجام می‌شد. وجود من روی زمین دلیلی داشت. ولی حتی اگر این را می‌فهمیدم روحم تمرّد می‌کرد. آیا معنی حرف‌ها این بود که باید برگردم؟ به او گفتم: "نه، دیگر هرگز شما را ترک نخواهم کرد." او منظور مرا می‌فهمید و عشق و علاقه‌اش به من هرگز کم نمی‌شد. افکارم به سرعت ادامه یافت: "آیا این عیسی (ع)، پیامبر خدا، همان موجودی است که تمام زندگی‌ام از او می‌ترسیدم؟ اصلاً به آنچه فکر می‌کردم شباهتی ندارد. او پر از عشق است."

بعد سؤالات شروع به فوران در ذهنم کردند. می‌خواستم بدانم که چرا مرده‌ام، نه این که چرا قبل از موعد مرده‌ام، بلکه چگونه روحم قبل از رستاخیز نزد او حاضر شده. هنوز از اعتقادات زمان کودکی و تأثیر آن‌ها رنج می‌بردم. نور اکنون شروع به پر کردن ذهنم با تمام حقایق کرد.

وقتی اطمینان کردم و به نور راه دادم که در من جریان یابد، سؤالاتم از آنچه فکر می‌کردم امکان دارد، سرعت تر مطرح شدند و با همان سرعت جواب می‌گرفتند و جواب‌ها کاملاً روشن بودند.

در ترس‌هایم مرگ را نوعی دیگر تصور می‌کردم و انتظار چیز دیگری را داشتم. گور هرگز اختصاص به روح نداشت، فقط برای جسد بود. برای اشتباهاتم قضاوتی احساس نمی‌کردم. فقط احساسی داشتم که حقیقتی زنده جای اشتباهاتم را گرفته است.

میدانستم که او پسر خداست (طبق باور مسیحیان) گرچه خودش خدا هم بود و از قبل از آفرینش عالم تصمیم گرفته بود که ناجی ما باشد. من نقش او را به عنوان آفریننده زمین می‌دانستم یا به یاد می‌آوردم. رسالت او این بود که به زمین بیاید و عشق و محبت را یاد بدهد. این دانایی بیشتر شکل به یاد آوردن بود. چیزهایی از زمان دور، قبل از آمدنم روی زمین به یاد می‌آمدند چیزهایی که زمان تولدم با حجابی از فراموشی عمداً از خاطرم دور نگه داشته بودند. همینطور که سؤالات بیشتری به ذهنم می‌آمد از شوخ طبعی او آگاه شدم. او تقریباً خندان پیشنهاد کرد تأمل کنم و گفت تمام چیزهایی که مشتاق دانستن آنها هستم، خواهم فهمید. ولی من می‌خواستم همه چیز را بدانم، از آغاز تا پایان. کنجکاو می‌شدم. همیشه مایه عذاب پدر و مادر و همسر بود - و گاهی برای خودم - ولی حالا موهبتی خدایی به شمار می‌رفت و من از آزادی یادگرفتن ذوق زده بودم.

معلم اعظم به من آموخت. درک من طوری بود که همه چیز را در آن یاد می‌گرفتم. انگار می‌توانستم با نگاهی به یک کتاب تمام محتویاتش را در یابم، انگار می‌توانستم سر جای خود بنشینم و کتاب تمام جزئیاتش را برای من فاش کند، به جلو یا عقب، ظاهر یا باطن، تمام ظرایف و کنایه‌ها و نتیجه‌گیری‌های ممکن را دریابم.

همه در یک لحظه. وقتی یک چیز را درک می‌کردم سؤالات بیشتری و جواب‌های بیشتری به ذهنم خطور می‌کرد که هر کدام بر مبنای قبلی بنا شده بود و همه در تعامل و تعاون بودند. انگار که تمام حقایق به هم مربوط بودند.

کلمه "قادر متعال و عالم" هرگز این قدر برایم پر معنی نبود. دانش بر من حکم فرما بود. به نوعی خود من شده بود و من متحیر بودم که توانایی درک اسرار جهان را به سادگی فقط با فکر کردن به آن‌ها یافته بودم.

می‌خواستم بدانم چرا کلیساهای زیادی در دنیا وجود دارند. چرا خدا فقط یک کلیسا نداده، یک مذهب ناب نداده

است؟ جواب با خالص‌ترین درک به ذهنم آمد. به من گفته شد، هر یک از ما در سطح خاصی از دانش و شعور معنوی

هستیم. بنابراین هر شخصی آمادگی سطح متفاوتی از دانش معنوی را دارد. تمام مذاهب روی زمین لازم هستند چون مردمی

هستند که به آموزش آنها نیاز دارند. پیروان یک مذهب ممکن است به طور کامل انجیل خدا را درک نکنند و تا زمانی که در

آن مذهب هستند درک نخواهند کرد. ولی آن مذهب به عنوان سنگ بنای دانش بیشتر است. هر کلیسا نیازهای معنوی خاص را برآورده می‌کند که شاید دیگران نتوانند. هیچ کلیسایی به تنهایی نمی‌تواند نیازهای همه را در همه سطوح برآورده سازد.

وقتی سطح دانش فردی درباره خدا و برنامه ابدی خودش ترقی می‌کند ممکن است با کلیسای فعلی خود و آموزش‌های آن قطع ارتباط کرده و به دنبال فلسفه یا مذهبی برگردد تا آن‌ها را بپرکند.

وقتي اين جريان رخ مي دهد او به سطح دانايي ديگري رسيده و بيشتر دنبال دانش و حقيقت است و دنبال فرصت ديگري براي رشد مي گردد و در هر قدم از اين راه فرصت هاي جديدي براي آموختن به او داده مي شود.

با فهميدن اين حقايق متوجه شدم كه ما حق نداريم از هيچ كليسا يا مذهبي به هر نحوي انتقاد كنيم.

آنها در نظر خداوند متعال عزيز و گرامي و مهم هستند. مردم خيلي خاص با رسالت هاي مهم در همه كشور ها جاي داده شده اند در همه مذاهب و در همه مراحل زندگي و روي ديگران تاثير مي گذارند.

در انجيل كمال و غنايي وجود دارد ولي بيشتر مردم اين جا آن را درك نمي كنند.

براي درك ابن حقيقت ما بايد به روحمان گوش دهيم و منيت خود را رها سازيم.

مي خواستم هدف زندگي روي زمين را بدانم . چرا ما اين جايم؟ همانطور كه از عشق عيسي (ع) لذت مي بردم نمي توانستم تصور كنم كه چرا روي داوطلبانه اين بهشت شگفت انگيز و آنچه پيشكش مي كند - دنيا هايي براي اكتشاف و ايده هايي براي خلق و دانشي كه مي توان به دست آورد - ترك مي گويد چرا كسي بايد بخواهد كه به زمين بيايد؟ در جواب آفرينش زمين را به ياد آوردم . من واقعا آن را طوري تجربه كردم كه انگار جلوي چشمان من آفريده شده اند.

عيسي مسيح (ع) مي خواست اين دانش درونم باشد. مي خواست من بدانم كه وقتي آفرينش مت صورت مي گرفت من چه احساساتي داشتم . و تنها راه براي انجام اين كار اين بود كه دوباره آن را ببينم و آنچه قبلا حس کرده بودم، احساس كنم.

ارواح همه مردم در جهان قبل از دنياي فاني در آفرينش زمين شركت داشتند.

ما لذت مي برديم كه جزيي از باشيم. ما با خدا بوديم و مي دانستيم كه او ما را آفريده و ما فرزندان خاص او هستيم. او از ترقي ما لذت مي برد و باري هر كدام از ما پير از عشق مطلق بود.

در ضمن عيسي مسيح (ع) هم آنجا بود . من با كمال تعجب فهميدم كه عيسي مسيح از خداوند جداست و هدف الهي خود را دارد و من مي دانستم كه خداوند پدر همه ماست.

پرورش پروتستاني به من ياد داده بود كه خداوند پدر و حضرت عيسي مسيح (ع) يك وجود هستند. همانطور كه به همه ما ياد داده اند، پدر توضيح مي دهد كه براي مدتي به زمين آمده تا ما از لحاظ معنوي رشد بيشتري داشته باشيم.

هر رويي كه مي خواهد به زمين بيايد در برنامه ريزي براي وضعيتي كه روي زمين خواهد داشت، همياري مي نمايد، كه شامل قوانين فنا پذيري كه بر ما حكم فرماست هم مي شود. اين ها شامل قوانين جسمي است كه ما كه ما مي دانيم ، محدوديت بدن هاي ما و نيروي معنوي كه بايد قادر به رسيدن به آن باشيم. ما به خداوند كرديم تا زندگي حيوانات و نباتات را كه بايد اين جا باشند، بهبود ببخشد.

هر چيزي اول روحاني آفريده شده، قبل از اينكه جسماني آفريده شده باشد - منظومه خورشيدي، خورشيد و ماه، ستارگان، گياها، زندگي روي كره زمين، كوه ها ، رودخانه ها ، درياها و ... - من اين روند را ديدم، و بعد، براي درك بهتر آن، توسط ناجي به من گفته شد كه آفرينش روح مي تواند با يكي از نسخه هاي عكس مقايسه شود، آفرينش روح مثل عكسي واضح و روشن است و زمين مي تواند مثل نگاتيو تاريك آن باشد.

اين زمين فقط سايه زيبايي و شكوه ارواح آفريده است ،ولي چيزي است كه براي رشدمان به آن نياز داريم. خيلي مهم بود كه من درك كنم كه در آخرين وضعيت خودمان روي زمين ، ما همه شركت داريم.

خيلي اوقات افكار خلاقه اي كه در اين دنيا داريم نتيجه الهامات نادیده است خيلي از اختراعات مهم ما و حتي ترقي تكنولوجي اول توسط ارواح نابغه در عالم ارواح خلق شده اند. بعد افراد روي زمين الهام يافته اند كه آن اختراعات را روي زمين بسازند.

من متوجه شدم كه زنجيره اي فعال و حياتي بين عالم ارواح و عالم فاني وجود دارد و ما براي ادامه زندگي به ارواح در آن سو نياز داريم. همينطور فهميدم كه آن ها خيلي خوشحال مي شوند كه به هر نحوي به ما كنند.

متوجه شدم كه در دنياي قبل از دنياي فاني ، ما درباره زندگي خود روي زمين عالم هستيم و حتي مأموريت خود را خودمان انتخاب مي كنيم.

من فهميدم كه وضعيت ما در زندگي به اهداف آن مأموريت بستگي دارد . با دانش الهي ما مي فهميم كه آزمونها و تجربيا ما چه مي توانند باشند و ما بر طبق آن ها آماده مي شويم

ما با افراد ديگر بستگي پيدا مي كنيم - خانواده و دوستانمان - تا به نائل شدن ما به اهداف و زسالتمان كمك كنند. ما به كمك

آنها نیاز داریم . ما داوطلبانه می آئیم، مشتاق برای یاد گرفتن و تجربه کردن تمام چیزهایی که خداوند برایمان خلق کرده است.

می دانستیم که هر يك از ما که تصمیم می گیرد به زمین بیاید روح شجاعی است . حتی ارواح پست تر اینجا در میان ما، آنجا قوی و شجاع هستند. ما ماموریت داریم که اینجا برای اعمال خود در طول زندگیمان تصمیم بگیریم و هر زمان می توانیم مسیر زندگی خود را

عوض کنیم. من متوجه شدم که این بسیار مهم است، خداوند پیمان بسته که در زندگی ما مداخله نکند، مگر اینکه از او بخواهیم. و آنگاه با دانش الهی متعالش به ما کمک می کند که به آرزو های درست خود برسیم.

سپاسگذاریم که توانایی تشریح اراده آزاد و به کار بردن نیروی آن را داریم. این به هر يك از ما اجازه می دهد تا به شادی عظیمی دست یابیم یا برای خودمان اندوه به وجود بیاوریم. انتخاب آنها از طریق تصمیم هایی که میگیریم انجام می شود. از اینکه میدیدم زمین خانه طبیعی ما نیست آسوده شده بودم، ما از اصل مال اینجا نبودیم. از اینکه میدیدم زمین فقط مکانی موقتی برای آموزش ماست و گناه طبیعت راستین ما نیست شکرگزار بودم.

از لحاظ معنوی ما در درجهان مختلف نور هستیم - که همان دانش است - و به خاطر طبیعت الهی معنوی، ما پر از اشتیاق برای انجام کارهای خیر هستیم. هر چند وجود زمینیمان دائم در تضاد با روح ماست. میدیدم که چقدر جسم ضعیف است. ولی سمج است. گرچه روح ما پر از نور، حقیقت و عشق است آن ها باید مدام بجنگند تا بر جسم غلبه کنند و اینها را تقویت می کند. آن هایی که واقعا کامل شده اند سازگاری کاملی بین جسم و روح خود می یابند، يك نوع هماهنگی که آنها را با صلح و آرامش تبرک می کند و به آنها توانایی کمک به دیگران را می دهد.

وقتی یاد می گیریم که به قوانین این کائنات وفادار بمانیم ، یاد می گیریم که چگونه آن قوانین را به نفع خودمان به کار بیندیم. یاد می گیریم که چگونه در هماهنگی با نیروی خلاقه اطرافمان باشیم. خداوند به ما استعدادهاي منحصر به فردی داده است، بر طبق نیازهاي ما به بغضي کمتر و بعضي بیشتر. وقتی این استعدادها را به کار می بندیم ، یاد می گیریم چگونه با آنها کار کنیم. با ادراك این قوانین بهتر قادر به خدمت به اطرافیان خود می شویم.

در این جهان فانی هر چه باشیم، بی معنی است مگر اینکه به نفع دیگران کار کنیم. موهبت ها و استعدادهاي ما برای کمک به خدمتگاری به ما اعطا شده اند. و در خدمت کردن به دیگران از لحاظ معنوی رشد می کنیم. بالاتر از همه به من نشان داده شد که عشق متعالی است. من فهمیدم که واقعا بدون عشق ما هیچیم. ما برای کمک به یکدیگ آمده ایم، برای مراقبت از یکدیگر، برای درك، بخشش و خدمت به یکدیگر.

ما آمده ایم که برای هر انسانی که زاده می شود، عشق داشته باشیم. شکل زمینی آنها ممکن است سیاه، زرد، قهوه ای، خوشتیپ، زشت، لاغر، چاق، ثروتمند، فقیر، باهوش یا کودن باشد ولی ما با ظاهر قضاوت نمی کنیم. هر روح ظرفیتی دارد که با عشق و انرژی ابدی پر می شود.

در آغاز، هر روحی درجات مختلفی از نور و حقیقت دارد که می تواند ارتقاء بیشتری پیدا کند. این چیز ها را نمی توان اندازه گیری کرد. فقط خداوند متعال قلب انسان ها را می شناسد و فقط اوست که می تواند به درستی قضاوت کند. او روح ما را می شناسد، ما فقط وضعیت ها موقتی را ببینیم. به خاطر محدودیت خود ما ، به ندرت می توانیم درون قلب انسانها را ببینیم. من فهمیدم هر کاری که عشق ما را نشان دهد ، ارزشمند است، بك لبخند، يك كلمه تشويق آمیز، فداکاری کوچک.

ما با این اعمال رشد می یابیم. همه مردم دوست داشتنی نیستند، ولی وقتی دوست داشتن کسی برایمان سخت است ، اغلب به این خاطر است که آن ها چیزی را در ما یادآوری می کنند که دوست نداریم. من یاد گرفتم که باید دشمنان خود را دوست بداریم. خشم، نفرت، حسادت و آزردگی را رها کنیم و در عوض بخشش داشته باشیم. این چیزها روح را تخریب می کنند. ما باید روی رفتاری که با دیگران داریم دقت داشته باشیم.

هنگام دیدن برنامه خلق کائنات، با خوشحالی سرود خواندیم و پر از عشق الهی شدیم.

از دیدن رشدی که می توانستیم روی زمین داشته باشیم و پیوند های شادی بخشی که می توانستیم با دیگران داشته باشیم پر از عشق و لذت شدیم.

بعد خلق شدن زمین را تماشا کردیم. ما روح برادران و خواهران خود را دیدیم که برای گذراندن نوبت خود در روی زمین به

کالبد‌های خود وارد می شدند، و هر یک رنج و شادی را که به رشدشان کمک می کرد تجربه می کردند. من به وضوح یاد می دارم که پیشگامان آمریکایی را دیدم که از اروپا می گذشتند و از اینکه سختی وظیفه خود را تحمل می کردند و رسالت خود را کامل کردند خوشحال شدم.

می دانستم که فقط کسانی که نیاز به آن تجربه داشتند در آن جایگزین شدند. فرشته ها را دیدم که به خاطر آن های که آزمایش ها را تحمل می کردند و پیروز می شدند، شادی می کردند و برای آن هایی که شکست می خوردند اندوهگین می شدند.

دیدم که بعضی از آنها به خاطر ضعف های خودشان شکست خوردند و بعضی به خاطر ضعف دیگران. احساس می کردم که بسیاری از ما که آنجا نبودند برای تحمل این وظایف آماده نبودند، و ممکن بود که جزء مهاجرین سست و ضعیف شوند و باعث رنج بیشتر دیگران شوند.

به علاوه بعضی از پیشگامان و افرادی از مناطق دیگر نمی توانستند وظایف امروزه را تحمل کنند. ما آنجایی هستیم که لازم است باشیم.

وقتی تمام این چیزها بر من روشن شدند، کمال برنامه را درک می کردم. میفهمیدم که ما برای وضعیت و موقعیت خودمان در روی زمین داوطلب می شویم و هر کدام از ما کمک بیشتری از آنچه که می دانیم دریافت می کنیم.

عشق بی قید و شرط خداوند متعال را بالاتر از هر عشق زمینی می دیدم که از او به سویی تما فرزندانش تلالو داشت. من فرشته ها را میدیدم که نزدیک ما ایستاده بودند و منتظر کمک به ما بودند و از موفقیت ما شادی می کردند و لذت می بردند. ولی بالاتر از همه مسیح (ع) را می دیدم خالق و نجات بخش زمین، دوست من و نزدیک ترین دوستی که هر یک از ما می توانیم داشته باشیم.

انگار من با شادی در آغوش او ذوب می شدم آسوده بودم که بالاخره به خانه رسیده ایم. حضم همه چیز را بدهم، هر چه قدرت دارم بپردازم، تا پر از آن عشق شوم و در آغوش نور ابدی او قرار گیرم.

هنوز در حضور پروردگار بودم و گرمای نور او سراپایم را شست و شو می داد. نمی دانستم که در چه جایی هستم، از فضای اطرافمان و دیگر موجودات بی خبر بودم. او همه چیزهایی را که من می دیدم، می دید، در واقع او همه چیز را نشانم می داد و من درک می کردم.

من در نور او ماندم و سوال و جواب ادامه یافت. گفتگو بین ما با سرعت و وسعت بیشتری ادامه می یافت تا آنجایی که به نظر می رسید همه جنبه های وجود را در بر گرفته است.

دهم دوباره به قوانینی که در زندگی ما حکومت داشت برگشت و دانش او شروع به ریزش در درونم کرد.

شادی فراوانی از سویی او احساس کردم و لطفی که در تقسیم آن شادی با من داشت. متوجه شدم که قوانین بسیاری وجود دارد که بر ما حکم فرماست - قوانین معنوی، قوانین جسمی و قوانین جهانی - که ما از بیشتر آنها فقط تصور مبهمی داریم. این قوانین برای برای تحقق بخشیدن به هدفی است و تمام قوانین یک دیگر را تکمیل می کنند. وقتی ما این قوانین را بشناسیم و یاد بگیریم چگونه نیروی مثبت و منفی آنها را بکار ببریم، نیروی ماورای تصور به دست خواهیم آورد. وقتی یکی از این قوانین را بشکنیم، بر ضد نظم طبیعی رفتار کرده ایم و مرتکب گناه شده ایم.

دیدم که همه چیز ها با نیروی معنوی خلق شده اند. هر عاملی، هر جزیی از آفرینش، شعوری در خود دارد که این شعور با روح و زندگی پر شده و بنابراین قابلیت تجربه شادی را دارد. هر عاملی بستگی به عمل خود به خود آن دارد تا به قوانین و نیروی اطراف آن جواب دهد، وقتی خدا با عوامل صحبت می کند، آنها پاسخ می دهند و از اطاعت کلام او شادمانند. از طریق نیروی طبیعی و قوانین خلقت است که مسیح (ع) زمین را آفرید.

من فهمیدم که با زندگی صحیح و طبق قوانینی که بر ما حکم فرما هستند می توانیم موهبت های بیشتر و دانش بزرگتری را به دست آوریم.

در ضمن می دانستم که شکستن این قوانین (گناه کردن) هر چه تا آن زمان به دست آورده ایم را تباه و احتمالاً نابود خواهد کرد. رابطه علت و معلولی در گناه وجود دارد.

ما بسیاری از مجازات های خود را از طریق اعمالی که مرتکب می شویم، خلق می کنیم. ثانیاً اگر محیط زیست را آلوده کنیم

این يك " گناه " عليه زمین است و ما عواقب طبیعی شکستن قوانین زندگی را درو خواهیم کرد.

ممکن است از لحاظ جسماني ضعيف شويم يا بميريم يا ممکن است به دليل کارهایمان سبب ضعف جسماني يا مرگ دیگران شويم. گناهاني هم عليه بدنمان وجود دارد، مثل پرخوري و کم خوري، ورزش نکردن، اعتیاد (که شامل مصرف هر ماده اي است که هماهنگ با سازمان بدن ما نیست.) و هر کاري که به بدن ما صدمه مي زند. هيچ يك از این " گناهان " جسماني بزرگتر از دیگری نیست. ما مسئول بدن خود هستیم.

من متوجه شدم که به هر روح، مالکیت بدن او را مي دهند. در حالي که در حالت فناپذيري زندگی مي کنيم روح ما بدنمان را کنترل مي کند.

هوس ها و شهوت ها را مطيع مي سازد. هر چيزي از روح در بدن ظهور مي کند، ولي جسم و صفات جسماني نمي تواند برخلاف ميل روح در آن نفوذ کند. اين روح درون ماست که انتخاب مي کند.

روح است که حکم فرمايي ميکند. براي کامل شدن، آن قدري که يك فناپذير مي تواند کامل شود، ما نياز داريم که بدن، ذهن و روح را هماهنگ نماييم.

براي کامل شدن روح بايد به آن عشق مسيح گونه و صداقت را اضافه کنيم.

وقتي اين حقايق در من نفوذ مي کرد، روحم يك پارچه مي خواست از شادماني فرياد بزند. آنها را درک مي کردم و مسيح (ع) (مي دانست که من تمام چيز هايي را که به من نشان مي دهد، درک ميکنم.

چشمان معنوي من يك بار ديگر باز شده بودند و ميديدم که خداوند متعال جهان هاي بسياري را خلق کرده و بر همه عوامل آن ها تسلط دارد.

او بر همه قانون ها و انرژي ها و مسائل اشراف داشت. درون جهان ما هم انرژي مثبت وجود دارد و هم منفي و هر دو نوع انرژي براي خلقت و رشد ضروري هستند.

اين انرژي ها شعور دارند، آن ها اراده ما را عملي مي سازند. آنها خدمتگذاران اراده ما هستند. خداوند قدرت مطلق بر هر دو انرژي دارد.

انرژي مثبت همانني است که ما به طور کلي فکر مي کنيم: نور، نيکي، مهرباني، عشق، صبري، اعمال خير، اميد و غيره.

وانرژي منفي هم همانني است که ما فکر مي کنيم: تاريکي، نفرت، ترس (بزرگترين وسيله شيطان) نامهرباني، بي طاقتي، خودخواهي، نااميدي، بي جرأتي و غيره.

انرژي هاي مثبت و منفي برخلاف يکديگر عمل مي کنند. و وقتي ما اينانرژي ها را ملکه ذهن کنيم آنها خدمتگذار ما خواهند شد. مثبت، مثبت را جذب مي کند و منفي، منفي را.

نور راه را براي نور باز مي کند و تاريکي عاشق تاريکي است. اگر ما بيشتر مثبت يا بيشتر منفي باشيم، با کساني که مثل خودمان هستند، همکاري خواهيم کرد. ولي ما حق انتخاب داريم که مثبت يا منفي باشيم. به راحتي با فکر کردن به افکار مثبت و گفتن کلمات مثبت انرژي را انرژي مثبت را جذب خواهيم کرد.

متوجه شدم که مسأله اين است. من انرژي هاي متفاوتي را ديدم که مردم مختلف را محاصره کرده بودند. ديدم که چطور کلمات يك فرد واقعا بر انرژي اطرافش تأثير دارد.

خود خود کلمات - لرزش هوا بر اثر بيرون آمدن آن کلمات از دهان - يکي از دو نوع انرژي را جذب مي کرد . خواست هاييك فرد هم همين تأثير را داشت. در افکار ما نيرو وجود دارد. ما اطراف خود را به وسيله افکارمان مي سازيم. از لحاظ جسماني شايد مدتي طول بکشد ولي از لحاظ معنوي آني و فوري است اگر قدرت بيکران افکارمان را مي دانستيم، خيلي بيشتر از آن ها مراقبت مي کرديم. اگر قدرت وحشتناک کلماتمان را مي دانستيم ترجيح مي داديم نسبت به هر چيز تقريباً منفي، سکوت اختيار کنيم.

ما قدرت و ضعف خود را با کلمات و افکارمان مي سازيم. محدوديت ها و شادي ها در قلب ما شروع مي شوند. هميشه مي توانيم منفي را با مثبت عوض کنيم. چون افکار ما مي تواند بر اين انرژي ابدی تأثير گذارد، آنها منابع آفرينش هستند. همه مخلوقات در ذهن آغاز مي شوند. بايد اول فکر باشد. افرادي که موهبت يافته اند قادرند تصوراتشان را براي ساختن چيزهاي جديد بکار برند، هم شگفت انگيز است و هم وحشتناک. بعضي از مردم وقتي به اين دنيا مي آيند نيروي تجسم و خيالشان از

قبل کامل شده و من بعضی از آنها را می دیدم که در اینجا از قدرتشان سوءاستفاده می کنند. بعضی از مردم از انرژی منفی برای ساختن چیز های خطرناک استفاده می کنند - اختراعات یا کلماتی که می توانستند ویران کنند. بقیه خیالاتشان را در راه های مثبت به کار می برند، برای بهبود زندگی اطرافیانشان. این مردم واقعا شادی می آفرینند و ملکوتی هستند. در آفریده های ذهن نیروی دقیقی وجود دارد. فکر نتیجه آن است. فهمیدم که زندگی، باقی ماندن کامل تصورات است- و تصورات به طرز مسخره ای، کلید واقعیات هستند. این چیزی است که هرگز گمان نمی کردم. ما آمده ایم که زندگی کاملی را سر کنیم، آن را به فروانی زندگی کنیم، شادی را در مخلوقات خودمان بیابیم، چه آنها افکار جدید باشند یا احساسات یا تجربیات. باید زندگی خودمان را خلق کنیم، موهبت هایمان را بکار ببندیم و شکست و پیروزی را تجربه کنیم. باید اراده آزاد خود را برای توسعه و اصلاح زندگی خودمان بکار ببریم. با تمام این ادراک ها، باز هم فهمیدم که عشق چیز متعالی است. عشق باید حاکم باشد. عشق همیشه بر روح حکومت دارد و روح باید تقویت شود تا بر ذهن و جسم تسلط داشته باشد.

نظم طبیعی عشق را همه جا درک کردم. اولاً ما باید عاشق خالق باشیم. این بزرگترین عشقی است که می توانیم داشته باشیم (گرچه تا وقتی که او را ملاقات نکرده ایم ممکن است نفهمیم). بعد باید خودمان را دوست داشته باشیم. متوجه شدم که بدون احساس عشق نسبت به خودمان عشقی که برای دیگران احساس می کنیم جعلی است. بعد باید دیگران را مثل خودمان دوست داشته باشیم. چون اگر نور مسیح را در خودمان ببینیم، می توانیم آن را در دیگران هم ببینیم، و غیر ممکن است آن قسمت از خداوند را در آنها را دوست نداشته باشیم. همانطور که در تابش درخشان نور مسیح (ع) و در عشق مطلق او باقی مانده بودم، متوجه شدم که وقتی بچه بودم و از او می ترسیدم در واقع خودم را بیشتر از او دور می کردم. وقتی فکر می کردم او را مرا دوست ندارد، عشق خود را از او دریغ می کردم.

او هرگز دریغ نمی کرد. اکنون می فهمیدم که چون خورشیدی در کهکشان من است. من به دور او می گشتم گاهی نزدیک تر می شدم و گاهی دورتر ولی عشق او هرگز هرگز نقصان نمی یافت. متوجه شدم که چقدر دیگران در دور کردن من از او مؤثر بوده اند، گرچه احساس رنجش از آنها نداشتم و در موردشان دאوری نمی کردم. متوجه شدم که چطور مردان و زنانی که بر من سرپرستی داشته اند با انرژی منفی و یاد دادن ترس از خدا مرا عذاب داده اند. قصد آنها مثبت بود ولی کردارشان منفی بود. به خاطر ترس خودشان، از ترس برای تسلط بر دیگران استفاده می کردند. آنهايي را که تحت تسلط خودشان داشتند می ترساندند تا به خداوند ایمان بیاورند تا " یا از خداوند بترسند یا به جهنم بروند ". این مانع عشق واقعی من به خداوند می شد دوباره فهمیدم که ترس متضاد عشق و قویترین ابزار شیطان است. چون من از خدا می ترسیدم نمی توانستم واقعا او را دوست داشته باشم و به خاطر دوست نداشتن او، نمی توانستم خودم یا دیگران را نیز خالصانه دوست داشته باشم.

قانون محبت شکسته شده بود. مسیح (ع) به لبخند زدن به من ادامه می داد. او از شادی من از فهمیدن و درک کردن و از هیجان من در این تجربه خشنود بود. اکنون واقعا می دانستم که خدایی وجود دارد. دیگر فقط معتقد نبودم که فقط يك نیروی جهانی وجود دارد بلکه اکنون او را پشت این قدرت می دیدم. وجودی دوست داشتنی را میدیدم که جهان را آفریده و کل دانش ها را درون آن جای داد. میدیدم که بر این دانش حکم فرمایی می کند و نیروی آن را کنترل می کند.

با دانشی ناب فهمیدم که خداوند متعال می خواهد ما خداگونه شویم و به ما صفات خداگونه اعطا فرموده است، مثل نیروی تخیل و آفرینش، اراده آزاد، هوش و شعور و بالاتر از همه، قدرت عشق و دوست داشتن. می فهمیدم که او واقعا می خواهد که ما قدرت آسمانی را به سوي خود جلب کنیم و با ایمان داشتن به این که قابلیت این کار را داریم، می توانیم آن نیروی بیکران را جلب کنیم.

این روند جریاناً درک طبیعتاً به خاطر حضور نجات بخش بوده، نکته به نکته، هر جزیی از حقیقت ناچار به جزیی دیگر میپیوست. بعد از دریافت نیروی مهم دو انرژی در جهان، که هر دو تحت تسلط خداوند هستند، متوجه شدم که چگونه این نیروها می توانند بر جسم ما تاثیر گذارند. دیدم که روح و ذهن چه نفوذ غظیمی بر جسم دارند، متوجه شدم که واقعا نیروی

عظیمی داریم تا بر سلامتی خود تاثیر گذاریم. دیدم که روح هر يك از ما قدرتمند است و می تواند به بدن قدرتی ببخشد که بیماری را از خود براند یا وقتی که جسم بیمار شد، باعث شفا یافتن آن شود. روح قدرت تسلط بر ذهن دارد و ذهن بدن را کنترل می کند. اغلب بر این فکر کردن براین نظام من آیه " مرد هر چه در قلب خود بیندیشد، همان خواهد شد. " به یاد می آید.

افکار ما قدرت استثنایی دارند تا انرژی مثبت یا منفی را به اطراف ما جذب کنند. وقتی انرژی منفی را جذب می کنند نتیجه اش ضعف قدرت دفاعی بدن است. بخصوص وقتی افکار منفی ما روی خودمان متمرکز می شود، واقعیت پیدا می کند. متوجه شدم که وقتی افسرده هستم بیش از هر وقت روی خودمان تمرکز داریم.

هیچ چیز نمی تواند قدرت طبیعی و سلامتی ما را به قدر افسردگی مزمن تضعیف کند. ولی وقتی کوشش می کنیم تا خودمان را از خود دور کنیم و شروع به تمرکز روی نیازهای دیگران می کنیم و این که چطور به آنها خدمت کنیم، شروع به شفا یافتن می کنیم. خدمت مایه آرامش روح و جسم است.

تمام شفا یافتن ها از درون شکل میگیرد. روح ما جسم ما را شفا می دهد. دستهای مطمئن يك دکتر ممکن است جراحی را انجام دهد و داروها شرایط مناسبی برای شفا یافتن ایجاد می کند، ولی این روح است که در شفا یافتن تاثیر دارد. جسم بون روح نمی تواند شفا یابد. نمی تواند به مدت طولانی زندگی کند. به من نشان داده شد که سلول های بدن ما طوری طراحی شده اند که زندگی نامحدودی به ما ببخشند. آنها در آغاز طوری طراحی شده اند که خودشان را ترمیم کنند و سلول های پیر را که از کار افتاده یا صدمه دیده اند تعویض کنند تا زندگی به پایان نرسد. ولی چیزی آن را عوض می کرد، به من دقیقاً روند کار را نشان ندادند ولی من فهمیدم که " مرگ " در باغ بهشت بر فناپذیران نازل شده است. به من نشان داده شد که " باغ بهشت " وجود دارد و به من نشان داده شد که تصمیماتی که آنجا گرفته شده سبب گشته زندگی ابدی برای فناپذیران غیرممکن گردد.

بدن های ما باید بمیرند، ولی هنوز نیرویی درون بدن ما وجود دارد، با استفاده از ایمان و انرژی می توانیم سلول هایمان را تعویض کرده و می توانیم شفا یابیم - اگر شفا یافتن مصلحت باشد. باید یادمان باشد کهارده خداوند متعال، همیشه باعث شفا یافتن می شود. به من نشان داده که بسیاری از بیماری های زندگی من نتیجه افسردگی یا احساساتی مثل مورد علاقه نبودن سرچشمه گرفته بود. متوجه شدم که اغلب با خودم منفی بافی می کردم، مثل " اوه، خدای من ، چقدر درد و رنج دارم ". " هیچ کس مرا دوت ندارد ". " چه رنجی میکشم ". " نمی توانم تحمل کنم. " و چیزهای از این قبیل. ناگهان متوجه من ، من و من شدم. وسعت خود محوری ام رامشاهده کردم.

متوجه شدم که با ابراز مالکیت خود نه تنها ادعا کرده ام که این منفی بافی تعلق به من دارد ، بلکه در را باز کرده ام و آنها را به عنوان مال خود پذیرفته ام. بدنام پس از آن طبق پیش بینی خود آگاهانه ام به سر برده است. " غم و اندوه من " در بدنام به عنوان " من بیمار هستم " تفسیر شده بود. قبلاً به این موضوع فکر نکرده بودم، ولی اکنون میفهمیدم که چقدر واضح جزیی از مشکل بوده ام.

متوجه شدم که مثبت فکر کردن و گفتن جملات مثبت دردل خودمان روند شفا پذیری است. وقتی بیماری را تشخیص دادیم. یا هر مشکلی را ، باید شفاها بهبودی آن را شروع کنیم. باید افکار بیماری را از ذهنمان بیرون کنیم و روی بهبودی آن تمرکز کنیم. بعد باید این بهبودی را به زبان آوریم، بگذاریم کلمات ما به نیروی افکارمان اضافه شوند.

این هیجانی در اطراف ما به وجود می آورد ، و آنها به حرکت در می آیند و برای شفا دادن ما شروع به فعالیت می کنند. من فهمیدم که این بر زبان آوردن بهتر است به صورت دعا باشد.

اگر صحت باشد ما شفا یابیم، ارده خداوندی در روند بهبودی به ما کمک خواهد کرد. نباید وجود بیماری یا مشکلات را انکار کنیم، ما فقط باید قدرت آن را روی حق خدایی مان برای از بین بردن آن ناچیز شماریم. ما باید با ایمان زندگی کنیم نه با دیدن. دیدن بستگی به شناخت و ادراک دارد و ذهنی تحلیل گر. دیدن استدلال و داوری میکند. ایمان در قلمرو روح جای دارد. روح عاطفی، پذیرنده و باطنی است. و با در نظر گرفتن همه عوامل دیگر، برای ایمان آوردن و اعتقاد بیشتر باید تمرین کرد و آن را بکار برد. اگر یاد بگیریم که از آن چه داریم استفاده کنیم، چیزهای بیشتری به دست خواهیم آورد. این يك قانون

معنوي است.

پرورش دادن ايمان ، مثل كاشت دانه است.حتي اگر بعضي از دانه هاي ما از مزرعه بيرون بيفتند باز هم محصولي خواهيم داشت.هر عملي بر مبناي ايمان ما را تقديس خواهد كرد.و هر قدر ماهر شويم (و اگر تمرين كنيم ماهر خواهيم شد) محصول ايمان ما بيشتر خواهد شد.هر چيزي هم نوع خود را توليد مي كند.اين هم يك قانون معنوي است. اكنون واقعا داشتيم قدرت روح را بر بدن درك مي كردم، و متوجه وظايف روح در سطحي مي شدم كه ما از آن بي خبريم.البته مي دانستم كه ذهن من،افكارم را خلق مي كند،وجسم من،حركاتم را اجرا مي كند، ولي روح هميشه براي مرموز بود.اكنون مي فهميدم كه روح براي بيشتر آدم ها راز است.

متوجه شدم اغلب بدون اينكه ذهن آگاه باشد،روح وظايف خود را به انجام مي رساند.روح با خداوند ارتباط دارد،شيوه درك كننده اي است كه دانش و بصيرت را از او مي پذيرد.درك اين مطلب براي من مهم بود،و تصور مي كردم كه مثل چراغ فلورسنت در بدن ما ظاهر مي شود.وقتي نور مي تابد درون ما پر از روشنايي و عشق مي شود،همين انرژي است كه به بدن زندگي و نيرو مي دهد.در ضمن فهميدم كه با تجربيات منفي و فقدان عشقريالوحشيگري، آزارهاي جنسي يا صدمات ديگر اين نور كم سو مي شود و روح را دچار ضعف مي سازد.با ضعيف شدن روح،اين تجربيات بدن را نيز دچار ضعف مي سازند. بدن ممكن است بيمار نشود،ولي بسيار آسيب پذير مي شود تا وقتي كه روح دوباره ترميم شود.با خدمت به ديگران ايمان داشتن به خداوند و باز كردن راه خود به سوي انرژي مثبت از طريق افكار مثبت،مي توانيم روح خود را ترميم كنيم. ما آن را كنترل مي كنيم.منبع انرژي خداوند است و هميشه وجود دارد ولي بايد با او هماهنگ شويم.اگر مي خواهيم از تاثير نيروي خداوندي بر زندگي مان لذت ببريم بايد قدرت خداوند را قبول كنيم.با كمال تعجب متوجه شدم كه بيشتر ما بيماري هايي را كه باعث رنجمان مي شوند،خودمان انتخاب مي كنيم و همان بيماري است كه باعث خاتمه حيات عده اي مي شود. گاهي شفا به خاطر نياز ما به رشد فورا بروز نمي كند،يا اصلا به وجود نمي آيد.همه تجربيات به خاطر مصلحت خود ماست و گاهي چيزي كه ما تجربه منفي مي دانيم به رشد روحي ما كمك مي كند.ما به عنوان روح ،بسيار مشتاق و حتي نگران بوديمكه تمام كسالت ها و بيماري ها و حوادثي كه ما براي رشد معنوي خودمان كمك مي كنند،قبول كنيم.

من درك كردم كه در عالم ارواح زمان زميني ما بدون معني است.دردي كه روي زمين تجربه مي كنيم فقط يك لحظه است.فقط بخشي از يك ثانيه هشياري در عالم ارواح است و ما بسيار مايليم كه آن را تحميل كنيم.

مرگ ما نيز اغلب براي كمك به رشد ما طراحي شده است.مثلا وقتي شخصي از سرطان مي ميرد اغلب مرگي طولاني و دردناك را تجربه مي كندكه به او فرصت رشد را مي دهد كه در صورت ديگري از مرگ نمي توانست.مي دانستم كه مادرم از سرطان مرده بود و دريافتم كه او به نحوي كه قبلا نمي توانست، وقتي به پايان زندگي اش نزديك مي شد توانست روي اعضاي خانواده اش تاثير متقابلي داشته باشد.رابطه ها بهتر شد و صميمت بين آن ها برقرار شد.او در نتيجه مرگش رشد يافت.

بعضي افراد طريقه مرگي را را انتخاب مي كنند كه بتوان به كس ديگري كمك كرد.مثلا كسي انتخاب مي كند كه قدم به خيابان بگذارد و به وسيله تصادف با ماشين راننده مستي،بميرد.

براي ما وحشتناك به نظر مي رسد،ولي با معرفت ناب خداوند ،روح او مي داند كه در واقع اين راننده را از غم و غصه هاي هاي زياد بعدي نجات داده است.همين ممكن بود راننده يك هفته بعد دوباره مست كند و با يك گروه از نوجوانان تصادف كند،آنها را معلول سازد يا باعث رنج و بدبختي بيش از حد لازم شود،ولي به خاطر زنداني شدن در آن زمان براي تصادف با يك نفر كه قبلا هدفش را روي زمين تكميل کرده بود،از تصادف بعدي نجات پيدا مي كرد.

از منظر ابدي رنج بي پايان در مورد جوانان دور ميشد و يك تجربه رشد دهند براي راننده آغاز مي شد.تصادفات خيلي كمي از آنچه ما تصور مي كنيم وجود دارد،بخصوص در مورد مسائلي كه به طور ابدي بر ما تاثير مي گذارند.دست خداوند و راهي كه قبل از به دنيا آمدن به دنيا آمدن به دنيا انتخاب مي كنيم،بسياري از تصميمات ما را جهت مي دهد،حتي بسياري از تجربياتي را كه ما داريم و به نظر تصادفي مي رسند.بيهوده است كه سعي كنيم همه آنها را تشخيص دهيم،ولي آنها اتفاق مي افتند و براي يك هدف خاص اتفاق مي افتند.حتي تجربياتي چون طلاق،اخراج ناگهاني،يا قرباني وحشيگري شدن ممكن است به ما دانش و بصيرت بدهد و به رشد معنوي ما كمك كند.گرچه اين تجربيات دردناك هستن،اما به رشد ما كمك مي

کنند. همانطور که حضرت عیسی (ع) هنگامی که زندگی و رسالت کوتاهش را در زمین میگذراند، میفرمود: "... به خاطرنیاز است که گناه می آید، لیک مصیبت و درد بر آنان که گناه می کنند!"

تحت هدایت نجات دهنده یاد گرفتم که برای من مهم است قبول کنم تمام تجربیاتم بالقوه خوب و خیر هستند. باید هدف و وضعیت را در زندگی قبول می کردم. می توانستم چیزهای منفی را که برایم اتفاق افتاده بود را در نظر می گرفتم و سعی می کردم بر تاثیرات آنها غلبه کنم. می توانستم دشمنانم را ببخشم و حتی آنان را دوست بدارم و بنابراین هر تاثیری بدی را که روی من داشتند خنثی کنم. می توانستم افکار خوب و کلمات محبت آمیز را بجویم و با آنان مرهمی شفا دهنده به روحم و دیگران هدیه کنم.

متوجه شدم که می توانم شفا بخشی خود را آغاز کنم، اول از لحاظ معنوی و بعد عاطفی، ذهنی و بالاخره جسمی. متوجه شدم که می توانم خودم را از چنگال تاثیرات مضر ناامیدی نجات دهم.

من حق داشتم که زندگی کاملی داشته باشم بدی و محنت تسلیم شدن به یکی از مهمترین ابزارهای شیطان را درک کردم، چرخه شخصی خودم در گناه و ترس! من متوجه شدم که باید گذشته را رها کنم، اگر گاهی مجبور شده بودم قوانین را بشکنم یا گناه کنم، باید قلبم را صاف می کردم، خودم را می بخشیدم، و بعد به جلو حرکت می کردم.

اگر کسی را آزار داده بودم باید شروع به دوست داشتن آن شخص می کردم - صادقانه - و از او بخشش و حلالیت طلب می کردم.

اگر آزاری به روح خودم رسانده بودم، باید به خداوند نزدیک تر می شدم و دوباره عشق و محبت او را احساس می کردم - عشق شفافبخش او را - توبه کردن بسیار آسان یا بسیار سخت است.

وقتی ما زمین می خوریم باید از جا برخیزیم، گردو خاک خود را بتکانیم و دوباره شروع به حرکت کنیم. اگر دوباره زمین بخوریم، حتی یک میلیون بار، باز هم باید به رفتن ادامه دهیم، ما بیش از آنچه فکر می کنیم در حال رشد هستیم. در عالم ارواح گناه را آنطور که ما در روی زمین می بینیم، نمی بینند. تمام تجربیات مثبت و مفید هستند. همه در حال یادگیری و تجربه هستند.

ما هرگز نباید به خودکشی فکر کنیم. این کار باعث می شود وقتی روی زمین زندگی می کنیم فرصت های خوبی را برای تعالی بیشتر از دست بدهیم. و بعد از آن با فکر کرده به آن فرصت های از دست رفته غم اندوه بیشتری احساس خواهیم کرد. گرچه بسیار مهم است که به یاد داشته باشیم، خداوند قاضی و مجازات کننده هر روح است. امید را در حداقل یکی از کارهای مثبت بجوید، شاد نور امیدی را که قبلاً گم کرده بودید، دوباره پیدا کنید.

نومیدی هرگز موجه نیست، چون هیچ وقت به آن نیازی نیست. ما برای یادگیری، برای تجربه، برای اشتباه کردن اینجا هستیم. لازم نیست که با خشونت درباره خودمان قضاوت کنیم، ما فقط نیاز داریم در زندگی هر بار یک قدم برداریم، نباید نگران قضاوت دیگران باشیم و نه اینکه خودمان را با مقیاس های دیگران بسنجیم.

باید خودمان را ببخشیم و شکرگزار باشیم که چیزها به رشد ما کمک می کنند. بزرگترین مشکلات و جدی ترین مبارزات ما روزی به عنوان بزرگترین آموزگار انمان فاش می شوند.

چون می دانستیم که وجود تمام مخلوقات با فکر آغاز می شوند، می دانستیم که آفرینش گناه و جرم ناامیدی و امید و عشق هم همه از درون ما آغاز می شوند. تمام شفا یافتن از درون آغاز می شود. جریان بدبختی ها از درون می شوند.

ما می توانیم چرخه یاس و ناامیدی خود را بوجود آوریم یا جاده ای پر از شادی ها و تحقق آرزوها برای خودمان خلق کنیم. افکار ما نیروی بیکرانی دارند. ما مثل نوزادانی هستیم که به اطراف می خزند، سعی می کنیم یاد بگیریم چگونه از نیرو های درونی خود استفاده کنیم. آنها نیرو های قدرتمندی هستند و با قوانینی که از ما در برابر خودمان حمایت می کنند، به اجرا در می آیند.

اما همانطور که رشد می کنیم و در اطرافمان نیروی مثبت را جستجو می کنیم، آن قوانین بر ما فاش خواهند شد.

هر چیزی که آمادگی پذیرشش را داشته باشیم به ما اعطا خواهد شد.

از طریق اطلاعاتی که به دست آوردم موفق به ارتباط و شناخت عیسی مسیح (ع) شدم که همیشه برایم عزیز و گرامی خواهد بود. دلسوزی و دقت او به احساساتم الهام بخش بود، او هرگز نمی خواست کاری کند یا چیزی بگوید که مرا برنجانند.

او مي دانست كه من قادر به درك هستم و با احتياط مرا آماده مي كرد تا تمام دانشي را كه مي خواستم و جستجو مي كردم جذب كنم. در دنياي روحاني هيچ كس مجبور نيست با كارهاي اجباري يا قبول چيزهايي كه آمادگي شان را ندارد، احساس ناراحتي كند. آن جا صبر و مدارا صفت طبيعي به شمار مي رود. هرگز شوخ طبعي سرورم را فراموش نمي كنم كه پير از شادي بود و سرعت

بديهه گويي اش بيش از هر كس ديگري در اينجا بود. هيچ كس نمي توانست به شوخ طبعي او باشد. او پير از شادي كامل و نيت خير بود. حضور او مهرباني و شكوه خاصي داشت و من شك نداشتم كه كه او مرد ي كامل است. من او را شناختم، روحش را، احساساتش را و دلسوزيش را براي خودم حس مي كردم. وابستگي ايشان را با خودم احساس مي كردم و مي دانستم كه از يك خانواده ايم. مي دانستم رابطه ايشان با من مثل پدر يا برادر بزرگتر است.

او به من نزديك بود ليكن حالت سرپرستي و رياست نيز بر من داشت. او مهربان و خوش طبع بود، ولي مسئوليت پذير هم بود. با دانش واقعي مي دانستم كه ايشان هرگز از سرپرستي و برتري خود سوءاستفاده نخواهد كرد و هرگز اشتياقي هم به اين كار ندارد.

هنوز در محاصره نور بودم كه حضرت عيسي مسيح (ع) به من لبخندي زدند و من تاثير ايشان را احساس كردم. ايشان به سمت چپ برگشتند به دو زن كه تازه ظاهر شده بودند، معرفي كردند.

زن سومي هم پس از مدت کوتاهی پشت آنها ظاهر شدند ولي انگار او عجله داشت و فقط يك لحظه براي ديدار من توقف كرد. حضرت عيسي مسيح (ع) به آن دو زن امر كردند كه مرا همراهي كنن و من خوشحالي آنها را در همراهي با خودم احساس مي كردم.

وقتي به آنها نگاه مي كردم، آنها را به ياد آوردم، دوستانم بودند! آنها دو تن از صميمي ترين دوستانم قبل از آمدن به زمين بودند و همچنان آنها از همراهي با من به قدر همچنان خود من بود.

هنگامي كه حضرت مسيح (ع) قصد داشتند مرا با آنها تنها بگذارند دوباره متوجه شوخ طبعي ايشان شدم، انگار خطاب به روح من زمزمه كردند: " برو و همه چيز را ياد بگير " و من فهميدم كه براي ديدن و تجربه كردن هر چه كه مي خواهم آزادم. ذوق زده بودم كه هنوز چيزهايي براي ياد گرفتن باقي است، آنطور كه بعدا معلوم شد خيلي زيادتر از آنچه كه فكرش را مي كردم.

ناجي ما را ترك كرد و دو دوست من، مرا در آغوش گرفتند. عشق همه را در خود غرق كرد. همه محبت داشتند، همه خوشحال بودند. گرچه تفاوت عظيمي بين نور و قدرت اين دو زن با حضرت مسيح (ع) وجود داشت، عشق آنها هيچ تفاوتيني كرد. آنها از صميم قلب مرا دوست داشتند.

قسمتي از خاطرات اين گردش از من گرفته شده است، يادم هست كه به اتاق بزرگي رفتيم كه افراد در آن كار مي كردند ولي يادم نيست چگونه به آنجا رسيديم يا ساختمان از بيرون چه شكلي بود. اتاق زيبايي بود. ديوارهايش از نوع ماده اي ساخته شده بود، شايد نوعي مرمر نازك كه نور از ميانش مي گذشت و به درون ميامد و من مي توانستم از ميان آنها بيرون را تماشا كنم. تاثير آن بسيار شگفت انگيز و زيبا بود.

به افراد نزديك شديم، ديدم كه با يك كارگاه بسيار قديمي بافندگي مي كنند. اولين فكر من اين بود: چه قدر قديمي و از مد افتاده است كه كارگاه بافندگي در عالم ارواح باشد. كنار كارگاه ارواح زيادي ايستاده بودند، زن و مرد از من با لبخند استقبال مي كردند.

از ديدن من خوشحال بودند و از كنار يكي از كارگاه ها دور شدند تا من بهتر ببينم. آنها براي من نگران بودند و مي خواستند كه كار دست آنها را ببينم. من جلو تر رفتم و يك قطعه پارچه را كه داشتند مي بافند برداشتم. ظاهرش مثل تركيب نسج بلوري با نسج شكري بود. وقتي پارچه را به جلو عقب حركت مي دادم، مي درخشيد و جرقه مي زد، انگا كه زنده باشد. تاثيرش حيرت انگيز بود.

پارچه از يك ظرف مات و تيره بود ولي وقتي آن را برگرداندم قادر بودم آنسويش را ببينم. ا.ر يك سو شفاف و از سوي ديگر مات و كدر بود - شبیه آينه دو طرفه - ظاهرا خاصيتي داشت ولي به من نگفتند فايده اش چيست. كارگران توضيح دادند كه پارچه براي كساني بافته مي شود كه از عالم زميني به عالم ارواح مي آيند.

کاگران به طور مشهود از کارشان و از سپاسگذاری من که اجازه دیدن یافته بودم، خشنود بودند. از کارگاه بافندگی بیرون رفتیم، من و دو هم‌رام از اتاق های زیادی گذشتیم و من چیزهای حیرت انگیز و افراد شگفت انگیزی آنجا دیدم ولی به من اجازه ندادند که بسیاری از جزئیات را بخاطر بسپارم.

احساس می کردم که روزها در حال سفریم یا شاید هفته ها ولی اصلا خسته نمی شدیم. من متعجب بودم از افرادی که می خواستند کار کنند چقدر دوست داشتند کارهای دستی انجام دهند، آنها از ساختن وسیله هایی که واقعا به دیگران کمک می کرد، لذت می بردند، هم در اینجا و هم در آنجا. متوجه ماشین بزرگی شدم که شبیه به کامپیوتر بود، ولی بسیار مفصل تر و بزرگتر و نیرومندتر. افرادی روی آن کار می

کردند و خوشحال بودند که کارشان را به من نشان می دهند. باز هم من درک می کردم که همه چیزهای مهم اول معنوی خلق می شوند و در درجه دوم جسمانی خلق می شوند.

قبلا چنین چیزی را نمی دانستم. مرا به اتاق بزرگ دیگری که شبیه به کتابخانه بود، بردند. وقتی دور تا دور آن را نگاه می کردم بظرم می آمد که گنجینه ای از دانش است ولی هیچ کتابی را نمی دیدم. بعد متوجه افکاری شدم که به ذهنم رسوخ می کردند، دانش و معرفت به موضوعاتی که خیلی وقت بود به آنها فکر نکرده بودم، و در بعضی از موارد اصلا به آنها فکر نکرده بودم، ذهنم را پر می کرد. بعد متوجه شدم که اینجا کتابخانه ذهنی است.

با فکر کردن به یک موضوع، مثب وقتی که در حضور حضرت عیسی (ع) بودم، تمام دانستنی های مربوط به آن ذهنم می رسد. می توانستم راجه به هر کسیدر تاریخ چیز یاد بگیرم، یا حتی تمام جزئیات عالم ارواح را دریابم. هیچ دانشی از من دریغ نمی شد و غیر ممکن بود که هر فکر، هر اظهار نظر و هر دژه از دانش را به درستی درک نکنم. این سوء تفاهم مطلقا وجود نداشت.

تاریخ ناب و خالص بود. درک و تفاهم کامل بود. من نه تنها کارهایی که افراد کرده بودند درک می کردم بلکه علت انجام دادن آن و تاثیر آن بر افراد دیگر را نیز برای درک واقعیت می فهمیدم. من واقعیت مربوط به آن را از هر زاویه درک می کردم، از هر جنبه ای که امکان داشت، و تمام این عوامل و یکپارچگی و وحدتی به یک واقعه یا شخص یا اصل می داد که درک آن بر روی زمین امکان نداشت. ولی این چیزی وراتر از روند ذهنی بود. من قادر بودم احساس افراد دیگر را هنگام انجام این اعمال حس کنم. رنج و شادی و هیجان آنها را درک می کردم چون قادر بودم زندگی آنها را داشته باشم. مقداری از این دانستنی ها از من گرفته شد ولی نه همه آنها. من دانش اعطا شده به خودم را از حوادث مهم و اشخاصی که در تاریخ ما بودند و درک و فهمشان برایم مهم بود، گرامی میدارم. هنوز تجربیات بیشتری در این دنیای شگفت انگیز و باور نکردنی می خواستم و همراهانم از ادامه کمک به من خرسند بودند. بزرگترین لذت برای آنها شاد کردن من بود، و با هیجان خاصی مرا به یک باغ بردند. وقتی از در وارد باغ شدیم کوه ها، دره های تماشایی و رود خانه هایی را در دو سمت دیدم. همراهانم مرا ترك کردند و به من

اجازه داده شد که به تنهایی حرکت کنم، شاید برای تجربه زیبایی کامل باغ نمی خواستند حضور دیگران مانع من باشد. باغ پر از درخت و گل و گیاه بود که طرز کاشتن آنها نوعی خاص بود، انگار باید دقیقا همانطوری که بودند، سبز می شدند. من مدتی روی علفها راه رفتم. چمن ها ترد، خنک و سبز و درخشان بودند و انگار زیر پای من زنده باشند. ولی چیزی که مرا بیش از همه به حیرت می انداخت رنگ های شفاف بود. ما چیزی شبیه به آنها نداریم. وقتی نور در این جا به چیزی می تابید، از آن ماده نوری شفاف انعکاس می یافت. هزاران سایه بوجود می آمد.

نور در عالم ارواح الزاما انعکاس نور از چیزی نیست. از درون هر چیز سرچشمه می گیرد و جوهر زندگی دارد. یک میلیون، یک میلیارد رنگ وجود داشت. مثلا گلها کاملا زنده و درخشان بودند و با رنگهایی می درخشیدند که انگار اجسام جامدی نبودند. زیرا هاله نورانی و زنده هر گیاه مخصوص به خودش بود، تشخیص اینکه سطح یک گیاه از کجا شروع می شد و به کجا ختم می شد، دشوار بود.

معلوم بود که هر قسمت گیاه، هر جزء میکروسکوپی آن، شعور خاص خودش را دارد. این بهترین لغتی است که می توانم برای متمایز کردن آن استفاده کنم. هر لحظه آن قسمت پر از زندگی خاص خود می شد و می توانست با دیگر عوامل همکاری کند تا هر موجود زنده ای را بیافریند. همان عوامل اکنون در هر گل وجود داشت که بعدا جزئی از چیزهای دیگر

مي شد - وهمان قدر زنده بود.

روحي مثل روح ما نداشت ولي شعور و سازماندهي خاص خود را داشت و مي توانست به اذن خداوند وساير قوانين جهاني آفرينش ببخشد. همه اينها نداركي دال بر آفرينش در آنجا و بخصوص در گلهها مشهود بود. رودخانه زيبايي در ميان باغ جاري بود كه خيلي از من دور نبود و من فورا به طرف آن كشيده شدم.

متوجه شدم كه رودخانه از آبشار بزرگي كه خاص ترين آب را داشت سرچشمه مي گيرد و از آنجا رودخانه به آبگيري مي ريخت. آب از پاكي و زلالي مي درخسيد و زنده به نظر مي رسيد. زندگي در آب هم بود.

هر قطره اي كه از آبشار فرو مي ريخت شعور و هدف خويش را داشت. نواي زيباي جادويي از آبشار به گوش مي رسيد و باغ را پر مي كرد وبالاخره با بقيه نواهايي كه من به زحمت از آن آگاه بودم در مي آميخت. موسيقي از خود آب بيرون مي آمد، از شعور آب و هر قطره تن و آواي خودش را داشت و نواي هماهنگ قطره ها با بقيه صداها هماهنگ مي شد و در فضا طنين مي انداخت.

آب بخاطر زندگي و شادي خداوند را تسبيح مي گفت. تاثير كلي آن فراتر از قابليت هر موسيقي و سمفوني دنيايي بود. اگر پاي مقايسه در ميان باشد، بهترين موسيقي ما در مقايسه با آن مثل طبل زدن بچه اي كوچك بود.

ما صلا آن ظرفيت و قابليت را نداريم كه وسعت صدا و قدرت موسيقي آنجا را درك كنيم، چه رسد به اينكه آن را بسازيم. وقتي به آب نزديك تر شدم به مغزم خطور كرد كه شايد اين آب " آب حيات " باشد كه در كتاب ها نوشته اند. دلم مي خواست در آن غوطه ور شوم. وقتي به آن نزديك شدم، گل رزي را ديدم كه نزديك من روييده بود، انگار جدا از ديگر گلهها بود و من ايستادم تا آن را تماشا كنم. زيبايي گل نفس گير بود.

از ميان تمام گل هاي آنجا، هيچكدام مثل اين گل مرا شيفته خود نكرد. در نواي ضعيفي كه به گوش مي رسيد به آرامي تاب مي خورد و با لحن شيرينش تسبيح پروردگار را زمزمه مي كرد.

متوجه شدم كه واقعا مي توانم رشدش را با چشمش ببينم. وقتي در مقابل چشمانم قد كشيده، روحم متاثر شد و مي خواستم زندگي آن را تجربه كنم، به درونش قدم بگذارم و روح آن را احساس كنم.

وقتي اين افكار به ذهنم خطور مي كرد، انگار مي توانستم به درون آن نگاه كنم. انگار نگاهم ميكروسكوپي شده بود كه به من اجازه مي داد تا عميق ترين جزء گل را تماشا كنم. ولي اين چيزي بسيار فراتر از يك تجربه دبدني بود.

من حضور رز را در اطرافم حس مي كردم، انگار كه بالاخره به درون آن راه يافته بودم و جزيي از آن شده بودم. طوري ان را تجربه مي كردم كه انگار خودم آن گل بودم. احساس مي كردم كه گل رز از بين تمام گلهها با آهنگ موسيقي تاب مي خورد و موسيقي خودش را مي سازد، آهنگي كه با هزاران آهنگ ديگر كه به آن مي پيوست، هم آهنگي داشت.

من متوجه شدم كه آهنگ گل من از هر جزء آن بيرون مي تراود، و هر گلبرگش نت مخصوص خودش را داشت و هر شعوري كه در گلبرگ بود به نت هاي كامل اضافه مي شد، و همه اين كارها براي هماهنگي با تاثير كلي بود - كه شادي و نشاط بود.

دوباره پر از شادي شدم! خداوند را در گياهان، در خودم احساس مي كردم، عشق او در وجودم لبريز مي شد. ما همه يكي بوديم! هرگز رزي را كه در واقعه خودم بودم، فراموش نخواهم كرد.

آن تجربه تنها يك جرقه از لذت نابي است كه در عالم روحاني وجود دارد، اين كه با همه چيزهاي ديگر، يك شوي آن قدر عالي بود كه براي هميشه در قلم گرامي مي ماند.

گروهي از روح ها وارد باغ شدند. اكنون خيلي از آنها لباس رنگ روشن به تن داشتند كه شايد نشان دهنده روح آن مكان و آن زمان خاص بود. آنها دورم جمع شدند و من احساس كردم كه آنها براي نوعي جشن فارغ التحصيلي براي من آمده اند. من مرده بودم (يا آنطور كه آنها مي گفتند فارغ التحصيل شده بودم.) و آنها براي تبريك گفتن به من آمده بودند. صورت هایشان از شادي مي درخشيد، انگار با بچه اي كه براي اولين بار چيزي بسيار خوشمزه ديده است، رو به رو هستند. متوجه شدم كه همه آنها را از زمان قبل از زندگي زميني ام به ياد مي آورم. به سوي آنها دويدم و هر يك از آنها را در آغوش فشردم و بوسيدم.

فرشته هاي نگهبان من، راهبان عزيزم دوباره آنجا بودند و آنها را نيز دوباره بوسيدم. وقتي روح هر يك از آنها را احساس مي

کردم، متوجه شدم که برای حمایت از من آمده اند. همراهانم که به عنوان راهنما عمل می کردند، به من گفتند که من زودتر از موعد مقرر مرده ام و این واقعا يك مهماني فارغ التحصيلي نيست، بلکه برای نشان دادن چیزی است که پس از برگشتن در زمان مقرر، خواهیم دید. از دیدن من بسیار خوشحال بودند و از من حمایت می کردند ولی می دانستند که من باید برگردم. بعد برای توضیحاتی درباره مرگ دادند. راهنمایانم گفتند: " وقتی ما میریم چیزی بیش تر از انتقال به حالتی دیگر را تجربه نمی کنیم.

روح ما از بدن می لغزد و به قلمرو ارواح وارد می شود. اگر مرگ ما در اثر حادثه باشد، روح به سرعت بدن را ترك می کند، گاهی حتی قبل از وقوع مرگ. مثلا اگر شخصی در تصادف یا آتش سوزی بمیرد، روحش را قبل از این که درد طاقت فرسایی را تجربه کند، از بدنش جدا می سازند. بدن تا چند لحظه ممکن است هنوز زنده به نظر برسد ولی روح آن را ترك کرده و در آرامش به سر می برد. در زمان مرگ به ما حق انتخاب می دهند که تا زمان دفن جسد روی زمین باقی بمانیم یا به سطحی که روحمان رشد کرده، حرکت کنیم، همانطور که من حرکت کرده بودم.

من متوجه شدم که که سطوح رشد فراوان هستند و ما همیشه به آن سطحی می رویم که راحت تر هستیم. بیشتر ارواح ترجیح می دهند مدت زمان کوتاهی در زمین باقی بمانند و افراد مورد علاقه شان را تسلي دهند. افراد خانواده از شخص در گذشته بیشتر غصه می خورند. گاهی ارواح اگر عزیزانشان در یأس و ناامیدی باشند بیشتر روی زمین می مانند. آنها می مانند تا کمک کنند روح عزیزانشان التیام پیدا کند. به من گفته شد دعاها و نمازهایی ما هم برای ارواح فایده دارد و هم برای افرادی که روی زمین هستند. اگر دلیلی برای ترس برای روح تازه گذشته وجود داشته باشد، اگر دلیلی برای باور این که انتقالشان سخت یا ناخواسته بوده است وجود داشته باشد، می توانستم برای آن دعا کنم و اواح کمک خواهند کرد. به من گفتند برای ما مهم است تا وقتی هنوز زنده هستیم دانش روح را کسب کنیم. هر چه بیشتر این جا دانش بدست آوریم، آنجا سریعتر و بیشتر پیش می رویم. زیرا فقدان دانش یا اعتقاد، بعضی ارواح را زندانی این زمین می کنند. بعضی ها که کافر می میرند یا آنهایی که آزمندانه روی زمین زندگی می کنند، پرخورند و شهوت های جسمانی و یاسایر اعمال افراطی زمینی دارند، حرکت کردن و پیش روی برایشان سخت است و آنها بسته زمین می شوند. آنها اغلب ایمان ندارند و نیروی رسیدن به ایمان در وجودشان نیست یا در بعضی موارد حتی انرژی و نوری که ما را به سوی خداوند می کشد، نمی شناسند. این ارواح روی زمین باقی می مانند تا یاد بگیرند قدرت برتر اطرافشان را قبول کنند و دنیا را رها کنند. وقتی من قبل از پیش روی به سوی نور در توده سیاه رنگ بودم، حضور چنین ارواح معلق را احساس کرده بودم. آنها در گرما و عشق آن توده سیاه تا وقتی که بخواهند باقی می مانند و نفوذ شفا بخش آن را قبول می کنند ولی بلاخره یاد می گیرند که پیش روی کنند و گرمای بیشتر و امنیت خداوند را بپذیرند. گرچه از میان همه دانش ها، هیچکدام مهمتر از این نیست که حضرت عیسی (ع) () یا پیامبر دینمان (را بشناسیم. به من گفته شد او دری است که از میان آن همه ما مراجعت خواهیم کرد.

او تنها دری است که می توانیم از میانش رجوع کنیم. چه وقتی روی زمین هستیم او را بشناسیم چه وقتی که به عالم ارواح می رویم، بلاخره باید او را باور کنیم و در عشق او آرام بگیریم. " این اعتقاد برای پیروان هر پیامبری وجود دارد که آنها شفیع و وارد کننده پیروان خود به بهشت هستند. مترجم. " دوستانم در باغ دورم ایستاده و سرشار از عشق و محبت بودند، آنها می دانستند که من هنوز می خواهم چیزهای بیشتری ببینم. برای خشنود کردن من، چیزهای بیشتری نشانم دادند. حافظه ام بیشتر از سابق باز شده بود و به قبل از آفرینش زمین در گذشته ابدی باز گذشته شده بود. به یاد آوردم که خداوند آفریننده دنیاها، کهکشان ها و قلمرو های بسیار، فراتر از درك ماست و من می خواستم آنها را ببینم. وقتی اشتیاق دیدن به سراغم آمد، افکارم به من نیرو دادند و من از باغ به بیرون سیر کردم، این بار همراهانم دو موجود

نورانی دیگر بودند که راهنمایانم شدند. بدن های روحی ما از دوستانم جدا شد و در تاریکی فضا جاری شد. سرعت ما زیادتر شد و من شعف پرواز را احساس کردم. می توانستم هر کاری که می خواهم بکنم، هر جایی که میل دارم بروم، سریع بروم - سرعتی باور نکردنی - یا آهسته. عاشق آن آزادی بودم. وارد فضای وسیعی شدم که دانستم خالی نیست، آنجا پر از عشق و نور بود، حضور ملموس روح خداوند. صدای دلپذیر آرامی شنیدم، صدایی آرامش دهنده ولی دور دست که مرا خوشحال می کرد. شبیه به نت موسیقی بود، ولی صدایی جهانی بود و انگار تمام فضای اطرافم را پر می کرد. با صدایی متفاوت با آن همراهی می شد که من به زودی متوجه يك نوع هم نوایی شدم، سرودی زیبا و قدرتمند که به من

آرامش می داد و روح را شاد می کرد. آهنگ لرزشی نرم پدید می آورد، و وقتی لرزش مرا لمس می کرد متوجه شدم که قدرت شفا بخشی دارد. می دانستم که هر چیزی با این لرزش آنگین برخورد داشته باشد تاثیر شفابخشی آن را در خواهد یافت.

آنها چون مرهمی معنوی بودند که ارواح شکسته و مجروح را ترمیم می کردند. از همراهانم که با من سفر می کردند یاد گرفتم که همه موسیقی ها شفابخش نیستند، و بعضی می توانند در ما عکس العمل های منفی بوجود بیاورند. اکنون می فهمیدم که وقتی روی زمین هستیم، شیطان در تولید این الحان منفی موسیقی را که در واقع موجب بیماری ذهنی و جسم ما می شود، کمک می کند. بعضی از جزئیات اتفاقات بعدی از حافظه ام پاک شده است ولی تصاویر بسیاری باقی مانده است. انگار هفته ها یا حتی ماه ها در سیر و سفر بودم و بسیاری از مخلوقات خداوند را مشاهده می کردم. در حین سفر همیشه حضور آرام بخش عشق الهی را احساس می کردم. احساس می کردم که به محیط مأنوس خود باز گشته ام و فقط کارهایی را که طبیعی هستند، انجام می دهم. به دنیا های بسیاری سفر کردم، کره شبیه زمین خدما و ولی بسیار باشکوه تر و پر از مردمی با شعور و مهربان. ما همه فرزندان خداییم و او عظمت فضا را به خاطر ما خلق کرده است.

به مسافت های بسیار دور سفر کردم و می دانستم ستارگانی که میبینم اکنون از زمین قابل دیدن نیستند. کهکشان هایی را دیدم و به راحتی و سرعتی آنی به آنها سفر کردم، دنیا های درون آنها را دیدم و فرزندان بیشتر خدایان را مشاهده کردم، همه آنها برادران و خواهران روحی ما بودند. همه اینها به خاطر آمدنی و بیدار کننده بودند. می دانستم که قبلا در اینمکان ها بوده ام. خیلی بعد، وقتی درباره به کالبد فناپذیرم برگشته بودم وقتی قادر نمی شدم جزئیات این تجربه را به یاد آورم، احساس می کردم که من خیانت شده است ولی با گذشت زمان می دانستم که این فراموشی به نفع خودم بوده است. اگر می توانستم شکوه کامل دنیا هایی که دیده بودم به یاد آورم، زندگی سراسر ناراحتی و رنجی داشتم و مأموریت خدایی ام را به خاطر احساس حیرت و سپاسگذاری عمیق به خاطر تجربه ای که داشتم، ضایع می کردم.

خداوند مجبور نبود دنیا های دیگر را به من نشان دهد و مجبور نبود به من اجازه دهد که چیزی راجع به آنها به یاد بیاورم. گرچه او مهربانی و رأفت چیزهای زیادی به من اعطا فرمود. دنیا هایی را دیدم که قوی ترین تلسکوپ ها نیز هرگز قادر به دیدنش نیستند و عشقی را که آنجا وجود داشت، دریافتم.

به باغ برگشتم و دوباره همراهان اولیه ام را دیدم. مردمی را که در دنیاها دیده بودم، سخت کار می کردند تا بیشتر شبیه پدرانمان شوند، و من درباره تعالی خودمان در روی زمین کنجکاو بودم. چگونه رشد و تعالی پیدا می کردیم؟ همراهانم از سؤال من خوشحال شدند و مرا به جایی بردند که ارواح زیادی برای زندگی روی زمین آماده می شدند. آنها ارواح بالغ بودند، من روح هیچ بچه ای را در طول تجربیاتم ندیدم. می دیدم که این ارواح چقدر مشتاق آمدن به زمین بودند. آنها به زندگی اینجا چون مدرسه ای نگاه می کردند که می توانستند خیلی چیزها یاد بگیرند و مهارتهایی را که نداشتند به دست بیاورند. به من گفته شد که همه ما اشتیاق داشتیم که به این جا بیاییم و واقعا خودمان بسیاری از ضعف ها و موقعیت های سخت را در زندگی مان انتخاب کرده ایم تا رشد و تعالی پیدا کنیم. در ضمن فهمیدم که گاهی به ما سختی هایی داده می شود که به نفع خودمان است. خداوند به ما موهبت ها و استعدادهایی طبق خواست خودش می دهد. هرگز نباید استعدادها یا ضعف هایمان را با دیگران مقایسه کنیم. هر کدام از ما چیزی را داریم که نیاز داریم. هر يك از ما منحصر به فرد هستیم. برابری ضعف ها یا موهبت های معنوی مهم نیستند.

محوطه جلوی رویم و زیر پایم عقب کشیده شد، انگار پنجره ای باز شده بود و من زمین را دیدم. هم دنیای جسمانی را می دیدم و هم دنیای ارواح را. متوجه شدم که بعضی از ارواح صالح، فرزندان پدر ما در بهشت نمی خواهند که به زندگی زمینی بیایند. آنها انتخاب شده بودند تا به صورت ارواح با خداوند بمانند و به عنوان فرشته های نگهبان مردم روی زمین انجام وظیفه کنند. در ضمن متوجه شدم که انواع دیگری از فرشته ها هم وجود دارد که "فرشته های هشدار دهنده" نامیده میشوند. به من نشان داده شد که هدف آنها جنگیدن به خاطر ما با شیطان و همراهانش است.

هر چند ما همه، ارواح حمایت گر و نگهبان داریم که به ما یاری کنند، گاهی لازم است که فرشتگان هشدار دهنده از ما حمایت کنند و من متوجه شدم که آنها با دعا و نماز در دسترس ما قرار می گیرند. دیدم که آنها مردان قوی هیکلی هستند، بسیار عضلانی که سیمای فوق العاده داشتند. آنها ارواحی فوق العاده باشکوه بودند. با نگاه کردن به آنها، به سادگی فهمیدم که

جنگیدن با آنها کاري بي فايده و بي معناست. آنها لباس رزم بر تن داشتند، با کلاه خود و زره و من دیدم که چابک تر از فرشتگان دیگر حرکت مي کردند. ولي شايد چيزي که بيشتر آنها را از بقيه جدا مي کرد، اعتماد به نفس آنها بود. آنها از توانايي خود بسيار مطمئن بودند. هيچ شري آنها را نمي ترساند و خودشان اين را مي دانستند. وقتي با سرعت براي انجام مأموريتي يورش مي بردند (که نوع آن بر من فاش نشد) از حالت دلسوزانه آنها متاثر شدم. آنها اهميت مأموريت خود را مي دانستند و من هم مي دانستم که تا به پايان رساندن آن مأموريت باز نخواهند گشت. شيطان دوست دارد ما را در اختيار بگيرد و گاهي وقتي نيروهايش را عليه يکي از ما وارد مبارزه مي کند، آن شخص نياز به محبت خاص دارد. گرچه همه ما هميشه تحت حمايتيم، چون شيطان نمي تواند به افکار ما رسوخ کند. هرچند او مي تواند تاثير ما را دريافت کند که تقريباً مثل خواندن فکر ماست. هاله ما، يا تاثيريه ما در احساسات و عواطف روحمان به نمايش در مي آيد. خداوند آنها را مي بيند، فرشتگان آنها را مي بينند و شيطان هم آنها را مي بيند. حتي آدم هاي خيلي حساس در اين مکان مي توانند آنها را ببينند.

ما با کنترل کردن افکارمان مي توانيم از خودمان حمايت کنيم، با اجازه دادن به نور مسيح (ع) که به زندگي مان وارد مي شود. وقتي اين کار را مي کنيم نور حضرت مسيح (ع) در ما به درخشش در مي آيد و در چهره ما نمايش داده مي شود. وقتي اين موضوع را در کردم، دوباره ارواحي را که هنوز به زمين نيامده بودند، دیدم، و بعضي از آنها را دیدم که بالاي سر مردمان فناپذير پرواز مي کنند. روح مذکري را دیدم که زن و مرد فاني را روي زمين با هم در نظر گرفته بود - والدين آينده اش بودند - او سعي مي کرد آنها را عاشق هم کند و کار خيلي سختي در پيش داشت. زن و مرد انگار مي خواستند به مسيرهاي متضاد بروند و اصلاً همکاري نمي کردند. اين روح مذکر داشت به آنها کمک مي کرد، با آنها صحبت مي کرد و سعي داشت آنها را تشويق کند که با هم باشند. بقيه ارواح وقتي اين مشکلات را ميديدند، دلسوزي مي کردند و ماجرا را دنبال مي کردند و بعضي از آنها سعي داشتند آن دو جوان را به سوي هم برانند.

به من گفته شد که ما در عالم ارواح با خواهران و برادران روحي وابسته ايم، آنهايي که صميميت و نزديکي خاصي به آنها احساس مي کنيم. همراهان توضيح دادند که ما با اين ارواح عهد بسته ايم که به عنوان خانواده و دوست با هم روي زمين بياييم. اين وابستگي روحي نتيجه عشقي بود که در ابديتي که با هم به سر برده بوديم نسبت به هم پيدا کرده بوديم. ما همچنين مي خواستيم با ديگران به زمين بياييم به خاطر کارهايي که بايد با هم انجام مي داديم. بعضي از ما مي خواستند با هم باشند تا چيزهاي خاصي را در روي زمين تغيير دهند و ما در شرايطي مطمئني که با انتخاب والدين و ديگران پيش مي آمد، بهتر مي توانستيم اين کار را انجام دهيم.

بعضي از ما فقط مي خواستيم مسيري را که قبلاً بوجود آمده بود، تقويت کرده و آن را براي آيندگان هموار سازيم. ما نفوذی که روي يکديگر در اين زندگي داشتيم و صفات جسمي و رفتاري که ممکن بود از خانواده به ما برسد را درک مي کرديم. ما از خصوصيات ژنتيك کالبدهاي فناپذير و اشکال خاص جسمي که داشتيم آگاه بوديم. ما اين چيزها را مي خواستيم و نياز داشتيم. ما درک مي کرديم که خاطرات ممکن است در سلول هاي بدن هاي جديد ما قرار بگيرد. اين فکر کاملاً براي تازه بود. من ياد گرفتم که تمام افکار و تجربيات ما در ذهن و ضمير ناخودآگاهمان ثبت مي شود. همينطور در سلول هاي ما ثبت مي شوند به همين دليل نه تنها داراي کد ژنتيك هستند بلکه هر يک از تجربياتي که داشتيم بر آنها نقش بسته است. گذشته از آن من فهميدم که اين خاطرات از طريق کدهاي ژنتيك به فرزندان ما مي رسد.

اين خاطرات سپس با گذشت نسل ها به صورت خانوادگي در مي آيند، مثل تمايل به اعتياد، ترس ها، نقاط قوت و غيره. من همچنين دريافتم که زندگي مکرر روي اين زمين نداريم، وقتي به نظر مي رسد که يک زندگي گذشته را " به ياد مي آوريم " در واقع خاطراتي که در سلول هاي ما به ارث گذاشته شده است به ياد مي آوريم. من فهميدم که ما تمام مبارزات پيچيده طبيعت جسماني خود را درک مي کنيم و از قبول اين شرايط خاطر جمع هستيم.

در ضمن صفات روحاني و معنوي هم به ما داده مي شود که در مأموريت خود به آنها نياز داريم، خيلي از اين صفات بخصوص براي ما طراحي شده اند. والدين ما صفات معنوي خاص خودشان را دارند، که بعضي از آنها ممکن است به ما رسيده باشند، و ما نينيم که آنها چگونه از اين قابليت ها استفاده کرده اند. اکنون ما ابزار روحاني خودمان را داريم و مي توانيم به ياد گرفتن

چگونگی استفاده از این توانایی ها ادامه دهیم یا می توانیم اصلا از آنها استفاده نکنیم. مهم نیست که سن ما چقدر باشد، می توانیم به کسب صفات جدید معنوی که در موقعیت های جدید و قبلی به ما کمک می کنند، ادامه دهیم. حق انتخاب همیشه وجود دارد .

می دیدم که همیشه صفات درستی برای کمک به خودمان داریم، گرچه ممکن است آن را نشناسیم و باید بگیریم که چگونه از آن استفاده کنیم. ما نیاز به نگاه به درون خود داریم. ما نیاز به اعتماد به قابلیت های خود داریم، ابزارهای معنوی درست، همیشه برای ما بوجود دارند. بعد از دیدن ارواح که سعی می کردند این دو جوان را به سوی هم راهنمایی کنند، توجه من به بقیه ارواح جلب شد که داشتند برای رفتن به زمین آماده میشدند. یک روح استثنایی و درخشان و فعال داشت به رحم مادرش وارد می شد. او از این فرصت بسیار هیجان زده بود و از رشدی که نصیب خود و والدینش می شد کاملاً آگاه بود. هر سه آنها از مدت ها قبل به هم وابسته بودند و برای این وضعیت برنامه ریزی کرده بودند.

او انتخاب کرده بود که زندگی فانی خود را کالبد جنینی خود آغاز کند و من دیدم که روحش به داخل رحم حرکت کرد و وارد زندگی تازه شکل گرفته نشد. او نگران بود و محبت زیادی نسبت به پدر و مادر فانی اش احساس می کرد. من فهمیدم که ارواح می توانند در هر مرحله از حاملگی به بدن مادرانشان وارد شوند. وقتی وارد شدند فوراً فناپذیری را تجربه می کنند. به من گفته شد که سقط جنین در تضاد با چیزی است که طبیعی باشد.

روح که وارد بدن می شود، احساس رد شدن و اندوه می کند. می داند که کالبد متعلق به خودش است چه خارج از حلقه زناشویی باشد چه معمول باشد یا به قدر کافی قوی باشد که چند ساعت زندگی کتد.

ولی روح برای مادرش احساس ترحم می کند، چون او می داند که او تصمیمی بر مبنای دانش خودش گرفته است. ارواح زیادی را دیدم که برای مدت کوتاهی به زمین آمده بودند، فقط چند ساعت یا چند روز پس از تولد زندگی می کردند.

آنها هم به قدر بقیه هیجان زده بودند، می دانستند که هدفی دارند و باید به آن هدف برسند. من فهمیدم که مرگ آنها قبل از تولدشان برنامه ریزی شده است - همانطور که برای همه ما برنامه ریزی شده است - این ارواح نیاز به رشد و تعالی که از زندگی طولانی تر در دنیای فانی منتج می شود، ندارند و مرگ آنها مشکلاتی پدید می آورد که به رشد والدینشان کمک خواهد کرد.

غصه و غمی که پدید می آید شدید ولی کوتاه مدت است. بعد از این که دوباره دور هم جمع شدیم تمام رنج از بین خواهد رفت و فقط لذت و شادی از رشد و تعالی و باهم بودنمان احساس خواهد شد. تعجب می کردم که چطور این همه طرح و نقشه به نفع دیگران انجام می شد.

ما همه مشتاق فداکاری و ایثار برای دیگران بودیم. همه چیز به خاطر رشد روح انجام می شد، همه تجربیات، همه موهبت ها و ضعف ها به خاطر این رشد طراحی می شدند. چیزهای این دنیا در آن دنیا اهمیت کمی برای ما داشتند، تقریباً هیچ اهمیتی نداشتند. همه چیز از دریچه چشمن روحی دیده می شد.

زمانی برای هر کدام از ما گذاشته می شد تا تحصیلات زمینی خود را تکمیل کنیم. بعضی از ارواح فقط برای زاده شدن می آمدند تا تجربه به دیگران بدهند و به سرعت از دنیا چشم بپوشند. بعضی تا سالیان پیری زندگی می کردند که هدف هایشان را تکمیل کرده و با اجازه دادن به دیگران برای خدمت برای آنها، مفید واقع می شدند.

بعضی ها می آمدند تا رهبر و یا پیرو ما باشند، سربازان ما یا فقیران یا ثروتمندان ما و هدف آمدن آنها ایجاد موقعیت ها و ارتباطی بود که به ما اجازه یاد گرفتن عشق ورزیدن را می داد. هر کی را که سر راه قرار می گیردم را به نائل شدن اهدافمان هدایت می کند. ما باید در وضعیت های مشکل تحت آزمایش قرار می گرفتیم تا ببینیم چگونه باید طبق مهم ترین فرمان ها - دوست داشتن یکدیگر - زندگی کنیم. وقتی روی زمین هستیم به یکدیگر وابسته ایم و برای این اهداف عالی وحدت یافته ایم که یاد بگیریم یکدیگر را دوست داشته باشیم. قبل از اینکه صحنه زندگی قبل از زمین ارواح از من دور شود، توجه من به روحی دیگر جلب شد.

آن دختر جذاب ترین و شادترین موجودی بود که تاکنون دیده بودم. او با انرژی خاص خود شاد بود و روحیه شادی به اطرافیانش می بخشید. با دیدن او، متحیرانه متوجه شدم که بستگی نزدیکی بین ما وجود دارد و عشق عمیقی که می دانستم به خاطر من احساس می کند. خاطرات من از این لحظه تقریباً پاک شده بود ولی من می دانستم که هرگز او را فراموش نخواهم

کردو شك نداشتم كه او هر كجا كه برود فرشته خاص كسي خواهد بود. در خلا اين منظره ارواح قبل از وجود فناپذير، تحت تاثير زيبايي و شكوه هر روح واقع شدم. مي دانستم كه من قبلآ آنجا بوده

ام و هر يك از ما آنجا بوده است و از نور زيبايي سر شار شده ايم. بعد فكري به مغزم خطور كرد كه به همگي ما اشاره داشت: " اگر انسان بتواند خودش را قبل از ولادت ببيند از شعور و هوش و شكوه خودش متحير خواهد شد. تولد يك خواب و فراموشي است. "

آمدن به زمين مثل انتخاب يك دانشگاه و انتخاب يك رشته تحصيلي است. ما همه در سطوح مختلف معنوي هستيم و بايد دربهترين وضعيتي كه مناسب نيازهاي معنوي ما است، به روي زمين بياييم، در لحظه اي كه ديگران را به خاطر خطاها يا نقصانشان مورد قضاوت قرار ميدهيم، همان نقص ها را در خودمان به نمايش مي گذاريم .

ما دانش قضاوت صحيح درباره ارد روي زمين را نداريم. انگار مي خواستند اين اصل را به من نشان دهند ، آسمان به عقب كشيده شد و من دوباره زمين را ديدم. اين بار نظر من روي چهار راه خياباني در شهري بزرگ متمرکز شد. در آن محل، مردی را ديدم كه گيج و منگ از مستي روي پياده رو نزديك ساختماني افتاده بود.

يكي از راهنمايانم گفت: " چه مي بيني؟ " گفتم : " چطور؟ آواره مستي را مي بينم كه آنجا افتاده است. " نمي دانستم كه چرا بايد اين منظره را ببينم. راهنمايانم به هيچان آمدند . گفتند : " حالا به تو نشان مي دهيم كه او واقعا كيست. " روح او بر من آشكار شد، و من جذاب و پير از روشنايي را ديدم. عشق و محبت از وجودش مي تراويد و من مي فهميدم كه او در آسمان ها شديدآ مورد توجه و تحسين است. اين موجود عالي به عنوان آموزگار روي زمين آمده بود تا به دوستي كه از لحاظ معنوي و رويحي وابستگي به هم داشتند، كمك كنند.

دوستش وكيل سرشناسي بود كه دفتر كاري چند بلوك پايين تر از چهار راه مذكور داشت. گرچه مرد آواره اكنون چيزي از اين توافق با دوستش به ياد نمي آورد، هدفش اين بود كه نياز هاي ديگران را به او ياد آوري كند. من فهميدم كه وكيل طبيعتا در رحم است، ولي ديدن آن آواره باعث مي شد براي كساني كه به وجودش نياز داشتند بيشتر فعاليت كند. مي دانستم كه آنها ممكن بود يكدیگر را ببينند و وكيل ممكن است روح مرد آواره را بشناسد - مردی كه درون آن مرد بود - و متاثر شود و كارهاي خير بيشتر انجام دهد. آنها هرگز نقش توافقي خود را را نمي دانستند، ولي ماموريت آنها به هيچ وجه ديگري كامل نمي شد. مرد آواره زمان زندگي اش را بر روي زمين فدای خير و مصلحت ديگران کرده بود. رشد و تعالي او ادامه مي يافت و چيزهاي كه براي اين رشد و تعالي نياز داشت، بعدا به او داده مي شد. يادم آمد كه من هم

مردمي را ديده بودم كه به نظرم آشنا مي آمدند. اولين بار كه آنها را مي ديدم، صميميت خاصي نسبت به آنها احساس مي كردم، يك نوع شناسايي، ولي نمي دانستم چرا. اكنون مي فهميدم كه آنها به دليلي سر راه من قرار گرفته بودند. همراهانم دوباره به حرف در آمدند و مرا از افكارم بيرون كشيدند و گفتند كه چون من دانش و آگاهي ناب و خالص ندارم، هرگز نبايد در مورد ديگران قضاوت كنم. آنهايي كه از کنار مرد آواره مي گذشتند، نمي توانستند روح شريف او را ببينند و بنا بر اين بر حسب ظاهرش قضاوت مي كردند. من خودم از اين نوع قضاوت زياد كرده بودم و كناهكار بودم، بي صدا درباره ديگران بر مبناي ثروت يا ظاهرشان قضاوت كرده بودم. اكنون مي فهميدم كه چقدر بي انصاف بودم و اصلا نمي دانستم زندگي آنها چطوري است يا، مهم تر از آن، روحشان چه شكلي است. در ضمن اين آيه هم به نظر مي رسيد: " چون شما هميشه فقرا را همراه خود داريد، و هرگاه اراده كنيد مي توانيد كارهاي خير برايشان انجام دهيد. " ولي حتي وقتي اين آيه به مغزم خطور مي كرد، مرا مي آزرده. چرا ما بايد فقرا را با خودمان داشته باشيم؟ چرا خداوند همه چيزها را محيا نمي كرد؟ چرا باعث نمي شد وكيل پولش را با ديگران تقسيم كند؟ راهنمايانم افكارم را قطع كرده و گفتند: " فرشتگاني در ميان شما هستند شما از حضورشان آگاه نيستيد. " گيج شده بودم. راهنمايانم به من كمك كردند تا درك كنم. ما همه نيازهايي داريم، نه فقط فقيران و بيچاره ها، و همه ما در عالم ارواح تعهد داده ايم كه به يكدیگر كمك كنيم. ليك در انجام تعهد و نگه داشتن قولی كه مدت ها پيش داده ايم كند هستيم.

بنا بر اين خداوند متعال فرشته ها را مي فرستد تا ما را تشويق كنند، و به ما كمك كنند تا نسبت به اين تعهدات صادق باشيم. ما نمي دانستيم كه اين موجودات چه كساني هستند - آنها به شكل هر كسي ظاهر مي شدند - اما اغلب بون اين كه ما بدانيم همراهان هستند. احساس نمي كردم كه سرزنش و توبيخ شده ام ، ولي مي دانستم كه دچار سوء تفاهم شده ام و كمك هاي

خداوند را که برای ما زمینیان می فرستند، کم تخمین زده ام و دست کم گرفته ام. او هر کمکی که بتواند، بون دخالت در مأموریت شخصی و اراده آزاد ما، به ما بکند انجام می دهد. ما باید مشتاق کمک به یکدیگر باشیم.

ما باید مشتاق فهمیدن باشیم که فقرا همان ارزشی را دارند که ما برای ثروتمندان قائل هستیم. ما باید مشتاق قبول کردن همه باشیم، حتی آنهایی که با ما تفاوت دارند. ما حق نداریم، بی تحمل یا خشمگین یا خسته باشیم. ما حق نداریم از بالا به پایین و بهدیگران نگاه کنیم. آنها را در قلب خود ملامت کنیم. تنها چیزی که از این زندگی با خودمان می بریم کارهای خیری است که در حق دیگران انجام داده ایم. من دیدم که تمام اعمال نیک و کلمات مهرآمیز ما بعد از این زندگی صد برابر به سوی ما می آیند و ما راتبرک خواهند کرد. نیرو و قدرت ما بر اساس خیرخواهی ما بنا شده است. من و همراهانم لحظه ای ساکت شدیم. مرد آواره لحظه ای از جلوی نظرم دور شده بود. روحم پر از تفاهم و عشق بود. آیا من هم مثل این آواره که به دوستش کمک می کرد، می توانم به دیگران کمک کنم؟ او، یعنی من می توانم در زندگی برای دیگران خیر و برکت باشم. روحم با آخرین واقعیت دوباره به لرزه درآمد. نیرو و قدرت ما بر اساس خیرخواهی ما بنا شده اند.

از دانستنی هایی که درباره انسانیت و ارزش آسمانی هر روح وجودم را پر می کرد، احساس تواضع و حقارت می کردم. من تشنه نور و دانش بیشتر بودم. آسمان دوباره عقب کشیده شده و من کره زمین را دیدم که در فضا می چرخید. روشنایی و نور زیادی دیدم که مثل چراغ دریایی به آسمان پر می کشیدند.

بعضی بسیار وسیع بودند و مثل تیرهای پهن لیزری به آسمان نفوذ می کردند. بقیه شبیه به چراغ قوه های کوچک مدادی بودند و بعضی چون جرقه ای بی نور. وقتی به من گفتند این پیکان های پر قدرت دعای مردمان رئی زمین است، تعجب کردم. فرشتگان را می دیدم که برای جواب دادن به نمازگزاران هجوم می آوردند. آنها سازمان یافته بودند که تا حد امکان کمک رسانی کنند. وقتی درون این سازمان کار می کردند، از شخصی به شخص دیگر، از نمازگزار به نمازگزار دیگر می پریدند و پر از عشق و لذت در کارشان بودند. آنها خوشحال بودند که به ما کمک کنند و بخصوص وقتی کسی از صمیم قلب و با ایمان دعا می کرد، شاد بودند که فوراً جواشان را بدهند. اول همیشه به روشن ترین و پهن ترین انوار دعا پاسخ می دادند و بعد به هر دعایی به نوبت خودش تا وقتی که همه دعاها جواب داده می شد.

من متوجه شدم که دعاها تکراری و غیر صمیمی و ریاکارانه اگر نوری هم داشته باشند، بسیار ضعیف است و نیرویی در خود ندارد و بسیاری از آنان اصلاً شنیده نمی شوند. به وضوح به من گفته شد که همه دعاها مشتاقانه، شنیده شده و جواب داده خواهد شد. وقتی نیاز واقعی داریم یا وقتی برای فرد دیگری دعا می کنیم، تیرهای پرتابی ما مستقیماً به آسمان می رسند و فوراً دیده می شوند. در ضمن به من گفته شد که دعایی بزرگتر از دعای مادر برای فرزندش وجود ندارد. این ها به خاطر اشتیاق شدید و گاهی حالت مایوسانه شان خالصانه ترین دعاها هستند. مادر این توانایی را دارد که قلبش را به فرزندش بدهد و از خداوند باری آنها درخواست و استغاثه کند. گرچه ما همه این

توانایی را داریم تا با دعاها خود به خداوند دست یابیم. من فهمیدم که وقتی مشتاقانه دعا می کنیم باید آنها را رها کنیم و اطمینان داشته باشیم که نیروی بیکران خداوند به آنها جواب خواهد داد. او نیازهای ما را در تمام اوقات می داند و منتظر دعوت است تا به کمک ما بیاید. او قدرت کامل برای پاسخ به دعاها را دارد ولی پایبند قوانین خود و اراده ما است. ما باید درخواست کنیم که اراده او، اراده ما باشد و خواست او، خواست ما. باید به او ایمان و اعتماد داشته باشیم. وقتی صمیمانه و با اشتیاق چیزی خواهیم، بدون شک آن را دریافت خواهیم کرد.

دعاها ما برای دیگران قدرتی عظیم دارد ولی به شرط این که با خواست و اراده آزاد آنها تضاد نداشته باشد، یا تا جایی که نیاز دیگران را آشفته نسازد پاسخ داده خواهد شد. خداوند دوست دارد اجازه دهد که ما باری خودمان کار کنیم، ولی در ضمن دوست دارد که به هر نحو ممکن به ما کمک کند. اگر ایمان دوست ما ضعیف باشد، نیروی معنوی ما می تواند موقتاً آن را بالا ببرد. اگر آنها بیمارند، دعاها معتقدانه ما اغلب می تواند به آنها نیروی شفا گرفتن ببخشد، مگر این که بیماری آنها به عنوان تجربه رشد و تعالی قرار داده شده باشد. اگر مرگ آنها نزدیک به نظر برسد، همیشه باید یادمان باشد که از خدا بخواهیم که هر چه خیر است مقدر کند، وگرنه در تضادی که در هدف فرد بوجود می آوریم باعث ناراحتی او خواهیم شد. وسعت کمک های ما ما برای دیگران بی حد و مرز است.

ما می توانیم کارهای خیر بسیار زیادی برای خانواده مان، دوستان یا دیگران انجام دهیم که اصلاً تصورش را هم نمی کنیم. همه

این ها خیلی ساده به نظر می رسد - اول به نظرم ساده آمد همیشه فکر می کردم دعا تمرینی برای ساعت هاست - فکر می کردم باید مرتب به خدا نق بزنیم و آنقدر به این نق زدن و نالیدن امه دهیم که اتفاقی بیافتد. من روش خود را داشتم. من با خواستن چیزی شروع می کردم که که فکر می کردم به آن نیاز دارم. بعد چالوسی می کردم، گوشه و طعنه می زدم که بهترین کار مورد علاقه اش کمک به من است.

بعد اگر موفق نمی شدم، شروع به چانه زدن می کردم و کار عابدانه خاصی یا فداکاری بزرگی که تقدیس او را نصیب من می کرد، پیشنهاد می کردم. بعد مایوسانه خواهش و التماس می کردم و بعد وقتی همه این کارها به شکست منتهی می شد بداخلاقی می کردم. این روش مرتباً جواب های کمتر از آنچه که من امیدوار بودم، به دعاهایم می داد. اکنون می فهمیدم که دعاهای من نشان دهنده شک من بودند، ایت بهانه نتیجه فقدان ایمان در این خواستها بود فقط بر مبنای ارزش نیازهای من بود. من داشتم که او عادل یا حتی قادر باشد و حتی اطمینان نداشتم که به حرف هایم گوش دهد. تمام این شک ها حصاری بین من و خداوند متعال ساخته بود. اکنون می فهمیدم که خداوند تنها به دعاهای من گوش می دهد، بلکه قبل از خود ما خواستها و نیارهای ما را می داند. من دیدم که او و فرشتگانش مشتاقانه به دعاهای ما پاسخ می دهند. من خوشحالی آنها را هنگام این کار دیدم. هر چند متوجه شدم که خداوند مصلحت هایی را نیز در نظر می گیرد که ما هرگز ما درک نمی کنیم.

او به گذشته های ازلی و آینده ابدی ما نگاه می کند و نیاز های ابدی ما را می داند. با عشق عظیمی که به بندگانش دارد، طبق این نیازها به دعای بندگانش پاسخ می دهد و آینده را با علم مطلق خود در نظر می گیرد. او بطور کامل به همه دعاها جواب می گوید. من متوجه شدم که نیازی نیست که درخواست هایم را مدام تکرار کنم، انگار که او آنها را درک نمی کند. ایمان و صبر لازم است. او به ما اراده آزاد داده است و ما وقتی او را می خوانیم به اراده او فرصت می دهیم تا در زندگی ما دخالت کند. در ضمن اهمیت شکرگزاری خداوند را به نعمت هایی که به ما اعطا می فرماید درک کردم. شکر کردن و حق شناسی فضیلتی جاودانی است. باید در کمال خضوع و فروتنی درخواست کنیم و با شکر نعمت به درخواست های خودمان خواهیم رسید.

هر چه بیشتر خدا را به خاطر نعمت هایی که به ما داده است شکر کنیم، راه را برای دریافت نعمت های بیشتر باز می کنیم. نعمت ها و برکات او مشتاقانه بر ما جاری خواهند شد. اگر ما قلب ها و ذهن هایمان را باز کنیم تا نعمت های او را دریافت داریم، ما نیز تا حد لبریز شدن پر خواهیم شد. ما خواهیم فهمید که او زنده است و وجود دارد. خود ما ممکن است مثل فرشته ها شویم و به دیگران که نیاز دارند کمک کنیم. در دعا و خدمت به دیگران نورهای ما همیشه درخشان است. خدمت روغنی است که چراغ های ما را با عشق و دلسوزی روشن نگه می دارد. من و همراهانم هنوز در باغ بودیم و من دوباره از اطرافم آگاه شدم، چشم انداز من از زمین دوباره بسته شد. آنها مرا از باغ به ساختمانی بزرگ راهنمایی کردند.

وقتی وارد شدیم، من تحت تاثیر زیبایی و شکوه آنجا قرار گرفتم. آنجا ساختمان ها عالی هستند. هر خط و زاویه و جزییات برای نشان دادن زیبایی کلی ساختمان به کار رفته است و احساس یکپارچگی و ابدی بودن به انسان می دهد.

هر ساختمانی، هر مخلوقی در آنجا کاری هنری است. من به اتاقی راهنمایی شدم که ساختمانی زیبا و خاص داشت. من وارد شدم و یک گروه مرد را دیدم که دور یک میز به شکل یک قلوه نشسته بودند. من راهنمایی شدم و جلوی آنها در بخش فرو رفته میز ایستادم. یک چیز فوراً مرا تحت تاثیر قرار داد، دوازده مرد آنجا بودند - مرد - ولی هیچ زنی نبود.

به عنوان متفکر مستقلی بر روی زمین من به نقش زنان در دنیا حساس بودم و نسبت به تساوی زنان و رفتار عادلانه با آنها حساس بودم و نظر کارشناسی قدرتمندی درباره توانمندی آنها در مقایسه با مردان در شرایط مساوی داشتم. ممکن بود که که من عکس العمل ناپسندی به این شورای مردانه، بدون هیچ زنی، نشان دهم ولی من یاد گرفته بودم که نظرات جدیدی درباره نقش های متفاوت زنان و مردان داشته باشم.

این دانستنی ها قبلاً هنگامی که مخلوقات روی زمین را می دیدم شروع شده بودند. من تفاوت هایی را بین آدم و حوا دیده بودم. به من نشان دادند که او می خواست مادر شود و به قدر کافی اشتیاق داشت که خطر مرگ را برای رسیدن به این آرزو برگزید. حوا دچار وسوسه نشد بلکه تصمیم آگاهانه گرفت تا وضعیت لازم را برای رسیدن به خواسته اش ایجاد کند و

ابتكاراتي به كار برد تا بالاخره در آن ميوه با او شريك شد.

با سهيم شدنشان در آن ميوه آنها انسان را فناپذير كردند كه به ما شرايط لازم براي بچه دار شدن را مي داد، ولي شرايط مردن را نيز مهيا مي كرد. من روح خداوند را بالاي سر حوا ديدم و فهميدم كه نقش زنان در دنيا هميشه بي همتا خواهد بود. ديدم كه ساختار عاطفي زنان يه آنها اجازه مي دهد كه به عشق حساس تر باشند و بگذارند روح خداوند ب طور كامل بر آنها فرود آيد. من غهميدم كه نقش آنها به عنوان مادر واقعا رابطه خاصي با خداوند خالق به آنها مي بخشد. من فهميدم كه زنان در خطر رو به رويي با شيطان هستند. من متوجه شدم كه او همان روند وسوسه را كه در باغ بهشت به كار برده بود، در دنيا نيز به كار مي برد. او سعي مي كند با وسوسه زنان، خانواده ها را ويران كند و انسانيت را از بين ببرد ايت مرا آشفته مي كرد، ولي مي دانستم كه حقيقت دارد. نقشه او روشن به نظر مي رسيد.

او از طريق بيقراري زنان به آنها حمله مي كند و از نيروي عواطف آنها استفاده مي كند، همان عواطف كه وقتي آدم از وضعيت خود راضي بود به حوا قدرت پيشروي داد. من فهميدم كه او به رابطه زن و شوهر ها حمله مي كند و آنها را از يكدگر دورمي كند و از سكس و طمع براي ويران كردن خانه آنها استفاده مي كند. من ديدم كه كودكان از ويراني خانه آسيب مي دادند و زنان پس از آن ترس و شايد احساس كناه سقوط مي كردند، احساس كناه به خاطر از هم پاشيدگي خانواده شان و ترس به خاطر آينده. شيطان پس از آن از ترس و احساس كناه استفاده مي كند تا زنان را از بين ببرد و هدف خدايي آنها را روي زمين نابود كند. به من گفته شد كه وقتي يطان بر زنان دست مي يابد، مردان هم به راحتی در دام مي افتند. بنا بر اين من تفاوت بين نقش زنان و مردان را احساس كردم و لزوم و زيبايي اين نقش ها را درك كردم .

با اين ديدگاه جديد، من هيچ عكس العملي به شورايي كه فقط از مردان تشكيل شده بود نشان ندادم. من اين واقعيت را كه آنها نقش خود را دارند و من نقش خودم را، قبول كردم. از مردان عشق و محبت نسبت به من مي تراويد و من فورا از بودن در محضر آنها احساس آرامش كردم. آنها به هم نزديك شدند تا با هم مشورت كنند. بعد يكي از آنها با من كرد. او گفت كه من زودتر از موعد مقرر مرده ام و بايد به زمين بازگردم.

احساس كردم كه مي گويند بازگشت من به زمين اهميت دارد و ماموريتي دارم كه بايد به انجام برسانم ولي من در قلب خودم اعتراض كردم . اين جا خانه من بودم و من احساس مي كردم هر چيزي مه آنها بگويند مرا راضي به ترك آنجا نمي كند.

مردان دوباره مشورت كردند و از من پرسيدند آيا مي خوام زندگي ام را مرور كنم يا نه. اين درخواست تقريبا چون فرمان بود. من ترديد كردم. هيچ كس دلش نمي خواهد گذشته فاني اش در اين محل خلوص و عشق مرور شود. به من گفتند كه براي من اهميت دارد كه آن را ببينم، بنا بر اين من موافقت كردم.

نوري در يك طرف ظاهر شد و من عشق عيسي مسيح (ع (را در كنارم احساس كردم. يك قدم به چپ برداشتم و مرور زندگي ام را تماشا كردم. اين نمايش در جايي كه ايستاده بودم اجرا مي شد. زندگي ام مثل سندي روشن ولي با سرعت فوق العاده جلوي چشمم ظاهر شد. من مبهوت بودم كه با اين سرعت مي توانم اين همه اطلاعات را درك كنم. درك و فهم من بسيار زيادتر از آن چيزي بود كه در وقت وقوع هر حادثه زندگي ام داشتم.

من نه تنها عواطف خود را در هر لحظه دوباره تجربه مي كردم بلكه آن چه اطرافيانم احساس مي كردند را هم مي فهميدم. من افكار آنها و احساساتشان را درباره خودم تجربه كردم . اوقاتي بود كه همه چيز به روشني نور براريم روشن مي شد. به خودم مي گفتم: " بله، اوه، بله. حالا مي فهمم. خوب، كي مي توانست حدس بزند؟ ولي، البته، اين جوري معني دارد. " بعد نااميدي كه براي ديگران موجب شده بودم، ديدم و وقتي احساس نااميدي آنها پر كرد و با احساس گناه جمع شد خودم را پس كشيدم. تمام رنجي را كه خودم مسببش بودم درك كردم و آن را احساس كردم. شروع به لرزيدن كردم. حالا مي ديدم كه خوي بدم سبب چقدر غم و غصه شده بود و خودم هم از آن غصه رنج بردم. خودخواهي خود را ديدم و قليم براي آسايش فرياد مي كرد. چطور اين قدر بي توجه بودم؟ بعد در ميان درد و رنج، عشق و محبت شورا كه بر من نازل مي شد، احساس كردم.

آنها با تفاهم و شفقت زندگي ام را تماشا مي كردند. همه چيز من تحت نظر گرفته شده بود، درد و رنجي كه ديگران به من تحميل كردند، فرصت هايي كه به من داده شد يا داده نشد. و من فهميدم كه شورا درباره ام قضاوت نمي كند. من داشتم دراره

خودم قضاوت می کردم. عشق و ترحم آنها مطلق بود. احترام آنها به من هرگز کم نمی شد. من به خاطر عشق آنها واقعا سپاسگذار بودم و مرحله بعدی مرورم از جلوی رویم می گذشت. "تاثیر موج گونه" را به من نشان دادند و تشریح کردند. من دیدم که چطور اغلب در حق مردم ظلم کرده ام و چطور آنها همان ظلم ها را نسبت به دیگران مرتکب شده اند. این زنجیره از یک قربانی به قربانی دیگر ادامه داشت، مثل زنجیره ای از مهره های دومینو تا وقتی که به نقطه شروع باز می گشت، به طرف خود من، ظالم! موج دور می شد و باز می گشت، من مردم بسیار زیادی از آنچه می دانستم را آزار داده بودم و درد و رنجم چند برابر و غیر قابل تحمل شد. ناجی به طرف من قدم برداشت، پر از دلسوزی و عشق بود. روح او به من قدرت می داد و گفت که من خیلی سخت گیرانه درباره خودم قضاوت کرده ام.

او گفت: "تو با خودت بسیار خشن بوده ای." بعد تاثیر موج گونه را بر عکس نشانم داد. خودم را دیدم که که با مهربانی کاری کرده بودم، فقط یک کار ساده بدون خودخواهی، و موج را دیدم که دواره خارج شد. دوستی که به او مهربانی کرده بودم به نوبت خود به دوستانش مهربانی کرد و زنجیره تکرار می شد. عشق و خوشبختی را می دیدم که در زندگی دیگران افزایش می یافت، فقط به خاطر یک عمل ساده از طرف من. خوشبختی آنها را می دیدم که رشد می کرد و به نحوی مثبت روی زندگی آنها تاثیر می کرد و رضایت خاطر به آنها می داد.

درد من با شادی عوض شد. عشقی که آنها حس می کردند، احساس کردم و شادی آنها را حس کردم. و این فقط به خاطر یک عمل مهربانانه بود. فکر پر قدرتی به مغزم رسید و من آن را در ذهنم بارها و بارها تکرار کردم: "عشق واقعا تنها چیزی است که اهمیت دارد. عشق واقعا تنها چیزی است که اهمیت دارد و عشق شادی است!" انجیل را به یاد آوردم و گفتم: "من آمده ام تا آنان زندگی کنند و هر چه بیشتر از زندگی بهره مند شوند." انجیل یوحنا. فصل دهم آیه دهم. و روحم پر از شادی و شور شد. همه چیز ساده به نظر می رسد. اگر مهربان باشیم، خرسند خواهیم بود. و سؤال بی اختیار از دهانم بیرون پرید: "چرا این را قبلا نمی دانستم" (حضرت عیسی) ع (یا یکی از آن مردان جواب دادند و این جواب در وجودم حک شد. در عمیق ترین قسمت روحم جای گرفت و برای همیشه دیدگاهم را نسبت به سختی ها و تضادها عوض کرد: "تو در روی زمین هم تجربیات منفی نیاز داری و هم تجربیات مثبت. قبل از اینکه بتوانی شادی را احساس کنی، باید غم و اندوه را بشناسی." اکنون همه تجربیاتم معنی جدیدی پیدا کرده بودند. من فهمیدم که در زندگی اشتباه واقعی از من سرزده است.

هر تجربه ابزاری برای رشد بیشتر من بود. هر تجربه اندوهناکی به من اجازه می داد تا درک بیشتری از خودم به دست بیاورم تا وقتی که یاد می گرفتم از آن تجربیات پرهیز می کردم. من حتی بسیاری از تجربیاتم را که توسط فرشتگان نگهبان تنظیم شده بود، دیدم. بعضی از این تجربیات غم انگیز بود و بعضی شادی بخش ولی همه آنها جمع شده بودند تا مرا به سطح آگاهی بالاتر ارتقا دهند. دیدم که فرشتگان نگهبان در سختی ها با من می ماندند و مرا به هر نحوی که می توانستند کمک می کردند.

گاهی فرشتگان نگهبان زیادی در اطرافم بودند، گاهی فقط چندتا، بستگی به نیاز من داشت. در مرور زندگی ام، می دیدم که اغلب همان اشتباهات را تکرار می کردم و همان کارهای مضر را بارها و بارها مرتکب می شدم، تا وقتی که بالاخره درس را یاد گرفتم. ولی در ضمن می دیدم که هر چه بیشتر یاد می گیرم درهای فرصت بیشتری به رویم باز می شوند. و آنها واقعا باز می شدند. خیلی از چیزهایی که که فکر می کردم خودم به تنهایی انجام داده ام به من نشان داده شد که با کمک الهی انجام گرفته اند. بعد مرور زندگی ام را به سرعت از تجربه منفی به تجربیات بسیار مثبت تغییر کرد. دیدگاهم نسبت به خودم عوض شد و من گناهان و نقائصم را در نور چندوجهی دیدم. بله، آنها باعث اندوه من و دیگران شده بودند. ولی ابزاری برای یاد گرفتن من بودند، تا افکار و رفتارم را تصحیح کنند. من فهمیدم که گناهان بخشوده باقی نمی ماندند و از بین می روند. انگار با درکی جدید پوشانده می شدند و مسیری تازه در زندگی باز می شود. این درک جدید باعث شد که طبیعتا گناهانم را ترک کنم. گرچه گناهان از بین رفته بود ولی قسمت آموزشی تجربه باقی مانده بود. بنابراین گناهان بخشوده شده به من کمک می کردند که رشد کنم و توانایی کمک به دیگران را در خودم افزایش دهم.

این توسعه دانش به من دیدگاهی داد که نیاز داشتم تا حقیقتا خودم را ببخشم. و من می دانستم که بخشایش خود، آغاز همه بخشش هاست. اگر من قادر به بخشیدن خود نباشم، برایم غیرممکن است که واقعا دیگران را ببخشم. و من باید دیگران را می بخشیدم. هر چه به دیگران می دادم، همان را دریافت می کردم. اگر بخشایش می خواستم باید بخشایش می دادم. در ضمن

دیدم رفتاری که در دیگران بیشتر انتقاد می کردم) و کمتر می بخشیدم (تقریباً همیشه رفتاری بود که خودم داشتم یا می ترسیدم داشته باشم. من با مثال هایی از ضعف خود و دیگران یا با ضعف های بالقوه خودم، تهدید می شدم. من می دیدم که شهوت به خاطر چیزها دنیایی چقدر ویرانگر است. همه رشدهای واقعی معنوی رخ می دهند و چیزهای دنیایی مثل مالکیت و امیال بیمارگونه روح را مکدر می کند.

آنها خدای ما می شوند، ما را به جسم متعهد می کنند و ما آزاد نیستیم تا رشد و شادی که خداوند برای ما می خواهد تجربه کنیم. دوباره به من گفتند این بار نه با کلمات بلکه با ادراک، که مهمترین کاری که می توانم در دنیا انجام دهم دوست داشتن دیگران به قدر خودم است. ولی برای دوست داشتن دیگران به قدر خودم، باید اول واقعا خودم را دوست می داشتم. زیبایی و نور حضرت مسیح (ع) در وجودم بود - او خودش آن را می دید! - و اکنون باید در درون خود جست و جو می کردم تا خودم هم آن را بیابم. انگار این دستور بود، من همین کار را کردم و دیدم که انگار دوست داشتنی بودن ذاتی، روحم را سرکوب کرده بودم. باید دوباره به آن فرصت می دادم که درخششی را که زمانی داشت، به دست بیاورد. مرو زندگی ام به پایان رسید و مردان در آرامش و سکوت نشستند و عشق مطلق و بی قید و شرط خود را بر من تاباندند.

مسیح نجات بخش با نور خود آنجا بود، لبخند زنان از پیشرفت من خشنود بود. مردان دوباره شور کردند و به طرف من برگشتند و گفتند: " تو رسالت را در روی زمین به پایان نرسانده ای و باید برگردی. ولی ما تو را مجبور نمی کنیم، انتخاب با خود توست. " بدون تردید گفتم: " نه، نه. نمی توانم برگردم. من به اینجا تعلق دارم. این جا خانه من است. " محکم ایستادم و می دانستم که هیچ چیز نمی تواند مرا وادار به ترک آنجا کند. یکی از مردان قاطعانه گفت: " کارت به پایان نرسیده است. بهتر است که برگردی. " من نمی خواستم برگردم. از زمان بچگی یاد گرفته بودم که چطور در دعوا پیروز شوم، و اکنون تمام آن تهمیدات را به کار می بستم. خودم را روی زمین انداختم و شروع به گریه کردم، شیون می زدم: " بر نمی گردم و هیچ کس نمی تواند مرا مجبور کند! من همین جا می مانم، چون به این جا تعلق دارم. من کارم را در زمین تمام کرده ام!

" حضرت عیسی (ع) از من خیلی دور نبود، در طرف راستم ایستاده بود و هنوز نور درخشانش را ساطع می کرد. اکنون قدیمی به جلو برداشت و من توجه و دلسوزی او را احساس کردم.

ولی همراه با دلسوزی و توجه، نوعی شوخی و خوشحالی هم بود. او هنوز حذف خوشحال بود، حال مرا می فهمیدم و من همدلی او برای اشتیاقم به ماندن احساس کردم. برخاستم و او به شورا گفت: " بگذارید به او نشان دهیم که ماموریت او با چه چیزهایی در گیر است. " بعد به طرف من برگشت: " ماموریت تو به تو نشان داده می شود تا تصمیم درست بگیری. ولی بعد از این باید تصمیم بگیری. اگر به زندگی زمینی ات برگردی، ماموریت و بیشتر چیزهایی که به تو نشان داده شد از حافظه ات پاک خواهد شد. " با اکراه موافقت کردم و ماموریتم به من نشان داده شد. هر چند که از ترک کردن آن دنیای باشکوه پر نور و عشق و رفتن به دنیای سخت و نامطمئن بیزار بودم، لزوم رسالتم مرا وادار به بازگشت کرد. اما اول از همه از اشخاص حاضر قول گرفتم که شامل حضرت مسیح (ع) هم می شد. من آنها را وادار کردم که قول دهند که هر لحظه رسالتم به پایان رسیدم را باز گردانند. حاضر نبودم حتی یک لحظه بیش از آنچه که ضرورت داشت روی زمین بمانم. خانه من کنار آنها بود. آنها با من توافق کردند و و همه چیز برای مراجعت من به حرکت در آمد. آنگاه نجات دهنده به سوی من آمد و از خوشحالی اش به خاطر تصمیم من حرف زد. او به من یادآوری کرد که وقتی من به زمین برگشتم آنچه مربوط به ماموریتم است به یادم نخواهد آورد.

او گفت: " وقتی روی زمین هستی به ماموریتت فکر نکن، چون طبق زمان بندی خودش اتفاق می افتد. " فکر کردم: " او، چقدر خوب مرا می شناسد! " می دانستم که اگر وقتی روی زمین هستم ماموریتم را به یادآورم، آن را به سرعت و احتمالا ناقص به پایان خوهم رساند. کارها طبق فرمان ناجی انجام شد. جزئیات ماموریت من از حافظه ام پاک شد. حتی یک اشاره باقی نماند و عجیب است که من میل ندارم به آن فکر کنم. همانطور که قول پیامبر در لحظه پایان نمایش ماموریت مرا برگردانده یادم مانده است، آخرین کلامش هم هنوز در گوشم زنگ می زند: " روزهای زمینی کوتاه هستند، تو زیاد آنجا نمی مانی و به این جا مراجعت خواهی کرد. " ناگهان هزاران فرشته جمع شدند. آنها شاد و خرسند بودند که من تصمیم به مراجعت گرفته ام. صدای تشویق هایشان را می

شنیدم که با عشق و تشویق از من حمایت می کردند. وقتی به دور و برم نگاه می کردم، قلبم برای عشقی که از آنها احساس

می کردم، ذوب می شد، آنها شروع به آواز خواندن کردند. هیچ موسیقی که تا آن زمان نشنیده بودم، حتی موسیقی تویی باغقابل مقایسه با این موسیقی نبود. سرودی عالی، باشکوه و حیرت انگیز بود و فقط برای من خوانده می شد. مدهوش کننده بود.

آنها فی البداهه می خواندند، قسمتی قسمتی از چیزهایی که آنآ درک می کردم، در همان لحظه احساس می کردم، در خاطرمانده است. صداهایشان ناب بود و هر نت آن واضح و شیرین بود. سرودی که می خواندن به یادماند ولی به من گفته شد که آواز آنها را دوباره خواهم شنید. من آشکارا گریستم، در عشق و موسیقی الهی آنان غرق شدم، نمی توانستم که باور کنم که روح بی کفایتی چون من مرکز این همه عشق و تحسین قرار گیرد. و می دانستم که در ابدیت هیچ کس بی کفایت و بی لیاقت محسوب نمی شود. هر روح ارزش بی حد و حصر دارد. وقتی روحم با خضوع و فروتنی و سپاسگذاری متورم می شد، آخرین تصویر را روی زمین دیدم. وقتی آسمان عقب کشیده شد، زمین را با میلیون ها آدم روی آن دیدم. آنها را دیدم که برای وجود داشتن، اشتباه کردن، تجربه مهربانی، پیدا کردن عشق، اندوه یا مرگ تقلا می کردند و فرشته ها را دیدم که بالای سرشان پرواز می کردند. فرشته ها مردم را به اسم می شناختند و با دقت آنها را تحت نظر گرفته بودند. وقتی کار خوبی انجام می دادند شادی می کردند و از اشتباهات آنها غمگین می گشتند.

آنها دور و بر آدم ها می پریدند تا کمک کنند و راهنمایی و حمایت کنند. من دیدم که اگر ایمان داشته باشیم می توانیم هزاران فرشته را به خود بطلبیم. من دیدم که همه ما در چشم آنها یکسان هستیم، کوچک و بزرگ، با استعداد یا کند ذهن و رهبر یا پیرو، مقدس یا کناهکار، همه ما عزیز و گرامی هستیم و با دقت تحت نظر گرفته شده ایم. عشق آنها هرگز ما را رها نخواهد کرد. منظره بسته شد و من برای آخرین بار به دوستان ابدی ام نگاه کردم، دو زنی که مرا راهنمایی می کردند، سه فرشته محافظ وفادارم. و خیلی های دیگر که شنخته بودم و دوستانشان داشتم.

آنها جذاب، شریف و باشکوه بودند و من می دانستم که فقط شعاعی از نور و روحشان را دیده ام. به من این محبت داده شد که قسمت کوچکی از آسمان بی انتها را بینم، فقط قسمتی از آن خانه بهشتی را. سدانشی فراتر از عمیق ترین رویاهایم آنجا وجود داشت در قلب کسانی که ساکن آنجا بودند. نقشه ها، راه ها و حقایق در آنجا منتظر ما هستند، بعضی از آنها به قدر ابدیت قدمت دارند و بعضی از آنها هنوز ساخته نشده اند و ما باید آنها را بسازیم. تنها یک بارقه از چیزهای بهشتی به من نشان داده شد و من همیشه آن بارقه را چون گنجی بی پایان حفظ خواهم کرد. می دانستم که فرشتگان که اکنون آواز می خواندند و قلب مرا پر از عشق می کردند، ممکن است آخرین تجربه باشکوه من در این دنیا باشند.

همانطور که آنان به تشریح عشق خود و حمایت من ادامه دادند، شروع به گریستن کردم. داشتم به خانه بر می گشتم. هیچ خداحافظی گفته نشد، من به سادگی خودم را در اتاق بیمارستان یافتم. در هنوز نیمه باز بود، چراغ بالای سینک روشن بود و جسد من روی تخت زیر پتو بود. در هوا استادم و به آن نگاه کردم و پر از نفرت و اشمئزاز شدم.

کالبد سرد و سنگین به نظر می رسید. و مرا به یاد لباس سرهمی می انداخت که در گل و لای کشیده شده باشد. در تشبیه، احساس می کردم که مدتی طولانی دوشگرفته ام و باید دوباره آن لباس سرد، سنگین و گل آلود را بر تن کنم. ولی می دانستم که مجبورم این کار را بکنم - قول داده بودم - ولی هیچ عجله ای نداشتم. اگر یک لحظه بیشتر به آن فکر می کردم، جرأت خودم را از دست می دادم و فرار می کردم. به سرعت، روحم دوباره به جسد بازگشت. وقتی این عمل انجام شد، روند بقیه کارها انجام شد و من کنترل کمی بر آنها داشتم. سنگینی و سردی جسم نفرت انگیز بود. من شروع به پریدن به این سو و آن سو کردم، انگار مرا به برق وصل کرده بودند. درد و بیماری بدنم را دوباره احساس کردم و به شدت ناراحت شدم. بعد از آن لذت آزادی روح، دوباره زندانی جسم شده بودم.

وقتی در بدنم به دام افتادم، سه دوست قدیمی کنار تختم ظاهر شدند. راهبان عزیزم، ارواح محافظ من آمده بودند تا مرا آرام کنند. من به حد وحشتناکی ضعف داشتم و حتی آنطور که دلم می خواست نمی توانستم به آنها خوش آمد بگویم. آنها آخرین بقایای خلوص و عشق جایی بودند که من در آن بودم و از صمیم قلب دلم می خواستدستم را به سویشان دراز کنم و به خاطر مهربانی و دوستی ابدیشان تشکر کنم. می خواستم یکبار دیگر بگویم: "دوستان دارم." ولی فقط می توانستم با چشم های پر اشک به آنها خیره شوم و امیدوارم باشم که آنها احساس مرا درک کنند. نیازی به حرف زدن نبود، آنها همه چیز را درک می کردند. و بی صدا کنارم ایستادند و به چشمانم نگاه کردند و عشق خود را ساطع کردند و مرا پر از روحی

کردند که بر همه دردها پیروز می شد. برای چند لحظه گرانها به چشمان یکدیگر نگاه کردیم و قلب به قلب ارتباط یافتیم. در آن لحظات آنها پیامی به من دادند که

همیشه به عنوان یادگار عزیزی از دوستی ابدی خودمان نگاه خواهم داشت. کلمات آنها و حضورشان به من احساس آرامش و راحتی می داد.

می دانستم که آنها نه تنها احساس مرا درک می کنند بلکه راه جدید زندگی ام، درد و رنجی که به خاطر از دست دادن عشق آنها تحمل می کنم، ناراحتی زندگی دوباره روی زمین، سختی راهی که در پیش رویم بود را هم می دانستند و از تصمیم من برای بازگشت به زمین خوشحال بودند. من انتخاب درستی کرده بودم. آنها گفتند: "ولی برای الان، مدتی استراحت کن." و احساس آرامش و آسایش خوبی در من ایجاد کردند. احساس می کردم که این حس در من جاری شد و م فوراً به خوابی سنگین و شفا دهنده فرو رفتم. وقتی به خواب می رفتم، احساس کردم زیبایی و عشق دورم پیچیده شد. نمی دانم چه مدتی خوابیدم.

وقتی دوباره چشمانم را باز کردم، ساعت دو صبح بود. چهار ساعت از زمان مرگم می گذشت. چه مدت از آن را در عالم ارواح گذرانده بودم، نمی دانم، ولی چهار ساعت برای آن هنه اتفاقی که برایم افتاده بود کافی به نظر نمی رسید. نمی دانستم که آیا عملی پزشکی برای برگرداندن من انجام شده، یا حتی کسی برای دیدنم وارد اتاق شده یا نه. اکنون احساس آسودگی می کردم ولی هنوز نمی توانستم ناراحتی و افسردگی عمیق را از خودم دور کنم. بعد شروع به بازسازی تجربیاتم کردم و همه را در ذهنم مرور کردم و پر از تعجب شدم که ناجی مرا در آغوش گرفته بود.

وقتی روی دانستی هایی که در حضور او به من داده شد فکر می کردم، احساس کردم که قوی تر شده ام و می دانستم که نور او به من قدرت می دهد و در ساعات نیاز به من آسایش و راحتی می بخشد. می خواستم دوباره چشمانم را ببندم و بخوابم که حرکتی را در کنار در مشاهده کردم.

سعی کردم روی آرنجم نیم خیز شوم تا بهتر ببینم و دیدم که موجودی سرش را داخل کرد. من با ترس به پشت افتادم. بعد یکی دیگر ظاهر شد آها موجوداتی زشت و نفرت انگیز بودند، قیافه ای غیر قابل تصور داشتند. پنج نفر از آنها وارد اتاق شدند و من از ترس فلج شده بودم. آنها نیمه انسان و نیمه حیوان بودند، کوتاه قد، عضلانی و پنجه هایی با ناخن های دراز و وحشیانه داشتند، گرچه صورتشان مثل آدم ها بود. خرخرکنان و غران به طرفم آمدند. پر از نفرت بودند و من می دانستم که می خواهند مرا به قتل برسانند.

سعی کردم فریاد بزنم ولی یا خیلی ضعیف بودم یا از نرس فلج شده بودم نمی توانستم تکان بخورم. من عاجز بودم و آنها تا فاصله دو یا سه متری تخته نزدیک شدند. ناگهان گنبدي از نور، تقریباً مثل شیشه، روی من افتاد و آنم موجودات به جلو پریدند، انگار تهدید آن گنبد را نسبت به خودشان می دانستند. وقتی آنها هراسان به گنبد می پریدند و می خواستند از آن بالا بیایند تا جای بهتری پیدا کنند، گنبد مرا حفظ می کرد. و آنقدر بلند بود که آنها نمی توانستند بالا بیایند و بیشتر عصبانی شدند.

آنها شیون می زدند و کفر می گفتند و مثل مار هیس هیس می کردند و تف می انداختند. من از اینکه روی تخته به دام افتاده بودم، وحشت کردم. موجودات سمجی بودند و من نمی دانستم گنبد دوام می آورد یا نه. حتی نمی دانستم که گنبد چي هست. وقتی فکر کردم دیگر نمی توان تحمل کنم و از ترس نزدیک بود بیهوش شوم، سه فرشته دوست داشتنی من، راهبان عزیزم، دوباره وارد اتاق شدند و موجودات وحشتناک فرار کردند. فرشتگان گفتند که نترسم چون تحت حمایت آنها هستم. آنها گفتند که اهریمن از تصمیم من برای بازگشت به زمین عصبانی شده. و او این شیاطین نیرومند را برای از بین بردن من فرستاده است. آنها توضیح دادند که گنبد برای بقیه ی، عمرم دورم باقی خواهد ماند. آنها گفتند که شیاطین ممکن است سعی کنند که دوباره مرا بگیرند و من ممکن است که آنها را در آینده بینم یا صدایشان را بشنوم، ولی گنبد مرا محافظت خواهد کرد. آنها گفتند: "در ضمن بدان که ما همیشه نزدیک تو هستیم تا تو را کمک و تشویق کنیم."

لحظاتی بعد همراه با اندوه و غم من، راهبان رفته بودند. این آخرین ملاقات من با سه فرشته نگهبانم بود. من با عشق و محبت آنها را راهب صدا می زدم ولی می دانم که آنها سه تن از نزدیک ترین دوستان من در تمام ابدیت هستند. من با قلبی نگران منتظر روزی هستم که یکدیگر را دوباره در آغوش بگیریم و دوستی جاودانه مان را از سر بگیریم. شیاطین بعد از رفتن

فرشتگان دوباره بازگشتند ولي گنبد آنها را از من دور نگه مي داشت. تلفن را برداشتم و به همسرم زنگ زدم و شروع به توضيح دادن کردم که شياطين در اتاقم هستند. او فکر کرد من خيالاتي شده ام و يکي از دخترانمان را وادار کرد تا با من تلفني حرف بزند و خودش با عجله بيمارستان آمد. ده دقيقه بعد جو وارد اتاق شد. او نمي توانست موجودات را در اتاق ببيند ولي کنار تخت آمد و دستم را گرفت و من سعي داشتم به او بگويم که چه اتفاقيات افتاده. به زودي موجودات عصباني شدند و دوباره رفتند و آن شب ديگر مراجعت نکردند. من آرام گرفتم و بر اعصابم مسلط شدم. بعد سعي کردم کمي از تجربه مردنم براي جو بگويم. وارد جزئيات نشدم ولي او مي دانست که اتفاقي مهمي براي من افتاده و پر از محبت و دلسوزي براي من بود.

فرشته ها رفته بودند ولي جو در کنارم بود و از من مراقبت مي کرد و مراقبت راحتي من بود. عشقي که از او احساس مي کردم ممکن است به نيرومندي عشق فرشتگان يا حضرت عيسي (ع) نباشد ولي حيرت انگيز و آرام کننده بود. ولي باز هم قدرت زيادي براي شفا بخشيدن و زنده نگه داشتن دارد. وقتي جو پيش من ماند، روحم هنوز بين دو دنيا سفر مي کردم، انگار بازگشت من هنوز دائمي نشده بود. يادم هست دکتر ها و پرستار ها روي من کار مي کردند نمي دانستم چکار مي کنند يا حتي چه مدتي آنجا بودند ولي نگراني و ناراحتي را در در کوشش هايشان حس مي کردم. من به ديدن دنياي ارواح در اين زمان ادامه دادم و خيلي چيزهاي شگفت انگيز ديدم و و چيز هايي هم از اين دنيا و هم از آن دنيا. بعد تجربه قدرتمند ديگري دريافت کردم نه به صورت عيني بلکه به صورت پيامي آسماني. دختر کو چک زيبايي وارد اتاقي شد. او فقط دو يا سه سال داشت و تنها بچه اي بود که به صورت روح ديدمش. هاله اي طلايي از نور از وجودش ساطع بود و هر کجا مي رفت اتاق را روشن مي کرد. انگار کاملا مجذوب شدم جو شده بود و پرسيدم آيا او را مي تواند ببيند يا نه. او نمي توانست. او مثل بالرين با شکوه بود، تقريبا روي نوک انگشتان پايش راه مي رفت و اشاره هاي کوچکي مي کرد، انگار داشت مي رقصيد.

من فورا تحت تاثير شادي شادي خود به خودي او قرار گرفتم. او به طرف جو رفت و روي پنجه کفش او ايستاد. روي يک پا تعادلش را حفظ کرد و پاي ديگرش را پشت سرش بلند کرد، کاري که شايد يک بالرين بتوان انجام دهد، و به جلو خم شد تا دستش را در جيب شلوار جو فرو کند. من مبهوت اين حرکات شده بودم. از او پرسيدم چه مي کنی. او برگشت و خنديد، لبخند شيطنت آميزي زد و من مي دانستم که صدايم را شنيده است. ولي او جوابي نداد. من شادي دروني او را حس مي کردم، شادي ناب خوشبختي که درونش را پر کرده بود. بعد او از جلوي چشمم محو شد و هرگز بازنگشتريالولي من مي دانستم که هرگز او را فراموش نخواهم کرد. براي چند ساعت بعد پرستاران و دکترها داخل و خارج مي شدند و مرا معاينه مي کردند. در ضمن از شب پيش بيشتر به من توجه مي کردند، نه من و نه جو چيزي درباره تجربياتم به آنها نگفته بوديم. صبح روز بعد يکي از دکتر ها گفت: " ما شب گذشته، شب سختي داشتيم. ممکن است بگويد چه تجربه اي داشتيد؟ " متوجه شدم که نمي توانم چيزي به او بگويم و فقط گفتم کابوس ديدم. من متوجه شدم که حرف زدن از سفر ماورا براي من سخت است و طولي نکشيد که حتي دلم نمي خواسته جو چيزي بگويم. انگار حرف زدن آن را کم رنگ مي کرد. تجربه ام مقدس بود. چند هفته گذشت و من چيز هاي بيشتري از آن به جو گفتم. آنها فورا از من حمايت کردند و ترسي که از گفتن آنچه رخ داده بود، به خانواده ام داشتم از بين رفت. من يک عالم ياد گرفتن و رشد کردن در سال هاي آينده داشتم. در حقيقت چند سال بعدي سخت ترين سال هاي زندگي ام بود.

من به حالت افسردگي شديد فرو رفتم، نمي توانستم صحنه هاي زيبايي و آرامش دنياي ارواح را فراموش کنم و بدجوري مي خواستم دوباره به آنج برگردم. وقتي دنيا دورم مي چرخيد از زندگي مي ترسيدم حتي گاهي انزجار پيدا مي کردم و براي مردن دعا مي کردم. از خدا مي خواستم که مرا به خانه ام ببرد و خواهش مي کردم که مرا از اين زندگي و ماموريت ناشناخته ام نجات دهد. از فضاي باز مي ترسيدم، از ترک کردن خانه هراس داشتم. واقعي را به ياد مي آوردم که از پنجره به صندوق پست نگاه مي کردم و آرزو مي کردم جرأت مي کنم و نزديک آن شوم.

من در خودم فرو مي رفتم و با مرگ تدريجي داشتم مي مردم و البته جو بچه ها واقعا مراقبن بودند. مي دانستم که دارم از آنها دور مي شوم. بالاخره اين عشق به خانواده ام بود که مرا نجات داد. من متوجه شدم که دلسوزي به خودم نسبت به آنها منصفانه نيست. من بايد دوباره به زندگي برمي گشتم، بايد خودم را مجبور مي کردم که دنياي ارواح را پشت سر بگذارم و پيش بروم. خودم را مجبور کردم که تدريجا از خانه بيرون بروم و در فعاليت بچه هايم شرکت کنم - کارهاي مدرسه،

کار، خدمات اجتماعی، گروه های کلیسا، اردو زدن، تعطیلات خانوادگی و غیره. یک باره همه چیز برایم اتفاق نیفتاد ولی زندگی دوباره برایم لذت بخش شد. گرچه قلب من هرگز واقعا عالم ارواح را ترک نکرد، عشق من برای این زندگی شکوفا شد و از همیشه نیرومند تر شد. پنج سال بعد از تجربه مرگ دلم خواست به بیمارستان برگردم و بفهمم آن شب چه اتفاقی برای من افتاده بود. تا آن زمان دکترها هرگز نگفته بودند و من هرگز نپرسیده بودم.

تا آن زمان تجربیاتم را فقط با چند نفر از دوستانم در میان گذاشته بودم و آنها همه انگار می خواستند یک چیز را بپرسند: " ولی آیا همه دکترها می دانستند تو مرده ای؟ " من به تاکید دکترها نیز نداشتم تا بفهمم که مرده بودم حضرت عیسی (ع) خودش به من گفته بود که مرده ام، ولی دوستانم اطلاعات بیشتری می خواستند. من قراری برای دیدن دکتر که مرا عمل کرده بود گذاشتم و به مطب او رفتم. اتاق انتظار پر از خانم هایی بود که منتظر نوبت بودند. منشی او گفت که کمی دیر می آید. من به خاطر گرفتن وقت ارزشمند او احساس خجالت می کردم، آدم های دیگر بیشتر از من به او نیاز داشتند. به هر حال منتظر ماندم و بالاخره قدم به مطب او گذاشتم. وقتی او وارد شد، مرا شناخت و پرسید چه کمکی می تواند بکند. من عمل را به او یادآوری کردن و او گفت که یادش هست. بعد گفتم که می خواهم حقایق را درباره همه مشکلاتی که شب بعد از عمل پیش آمد، بدانم. او پرسید چرا می خواهم بدانم و من شروع به تعریف بخش هایی از تجربه ام کردم. چهل و پنج دقیقه گذشت. اتاق انتظار پر از افرادی بود که هنوز منتظر او بودند ولی دکتر تکان نمی خورد. من توضیح دادم که دنبال شکایت نیستم فقط می خواستم بدانم چه شده بود، و دانستن آن برایم خیلی ارزش دارد. بدون حرف زدن از آنجا برخاست و به طرف فایل های شرف، وقتی برگشت اشک چشمانش را پر کرده بود.

گفت: " بله، آن شب مشکلاتی پیش آمده بود. " آنها برای مدتی مرا از دست داده بودند ولی ترجیح داده بودند که چیزی به من نگویند. بعد او به توضیحاتش ادامه داد و گفت که چه اتفاقی افتاده بود. من در حین عمل دچار خونریزی شده بودم و ظاهرا خونریزی بعدا در همان شب ادامه یافته بود. در زمان مرگم هنگام تغییر کشیک پرستاران در اتاق تنها بودم و چون کسی مراقبم نبود نمی دانند چه مدتی مرده بودم. دکتر و پرستاران روی من کار کردند به من آمپول زدند و داروهای بیشتری دادند و تمام صبح سرم به من وصل کردند. بعد شنیدن حرف های دکتر من راضی بودم که او و خدمه هر کاری که از دستشان بر می آمد برایم کرده بودند. از دکتر پرسیدم چرا گریه می کنی و او گفت این اشک خوشحالی است. او اخیرا یکی از عزیزانش را از دست داده بود و با شنیدن داستان من امیدوار شده بود. تجربه من از جهان ماورا ان دنیا به او تسلی داده بود به من گفت تجربه مشابهی از بیمار دیگری در چند سال پیش به یاد می آورد و خیلی از جزئیات با هم یکی بودند. او از دانستن این که زندگی بامرگ پایان نمی پذیرد و ما اعضا خانواده مان را دوباره خواهیم دید، آرامش پیدا کرد. من به او اطمینان دادم که دلیل زیادی برای امیدواری به زندگی باشکوه و رای این زندگی وجود دارد - یک زندگی بسیار باشکوه تر از آنچه که تصور می کنیم. وقتی مطب او را ترک کردم، احساس آزادی می کردم.

برای همیشه می توانستم جزئیات مرگ جسمانی ام را پشت سر بگذارم و می توانستم صادقانه به دیگران چیزی را که همیشه می دانستم بگویم: " من واقعا مردم و زنده شدم. " یک سال بعد از دیدار با دکتر، شش سال بعد از تجربه ام، خواهرم دوروتی با حکایتی غیر عادی به من زنگ زد. دربارهنی به

من گفت که منتظر یک بچه بودند و یک بچه داشتند که قبلا به خاطر مشکلاتی که داشتند از آنها گرفته بودند. بدبختانه خانواده ای که بچه اول را گرفته بودند، بچه های زیادی داشتند و نمی توانستند این یکی را قبول کنند. چون بچه آمریکایی اصیل بود، می خواستند که در یک خانواده آمریکایی اصیل پذیرفته شود، ترجیحا در خانواده منسوب به خودشان، دوروتی می دانست که من مدتی است که افسرده شده ام و فکر می کرد که مشغول کردن من با یک بچه دیگر - این یکی هفتمین فرزندم می شد - ممکن است به خوب شدن حالم کمک کند. او گفت نیاز به کسی دارند که چند ماه بچه را نگه دارد. من با جو و بقیه خانواده ام حرف زدم و گرچه تازه در دانشکده ارتباطات ثبت نام کرده بودم تا لیسانسم را بگیرم، احساس می کردم که دارم روی این پیشنهاد فکر می کنم. شریل منتظر نوزادی بود و به من گفت هر روز به من سر می زند تا به م کمک کند تا من به مراقبت از نوزاد عادت کنم. جو گفت که نگه داشتن یک کوچولو دیگر مانعی دارد. کوچکترین بچه ما دوازده سال داشت. گفتم باشد، و در وقت مقرر مدد کار بچه نازنینی را به خانه ما آورد، من همه چیز را برایش آماده کرده بودم. یک گهواره قدیمی پیدا کرده بودم که برای نوه ها و نتیجه ها نگه داشته بودم برای بچه های خودمان استفاده کرده بودیم. من

فورا به طرف او جلب شدم، و بین ما حلقه ای بسته شده که می دانستم شکستن آن بسیار مشکل است. مرتباً به خودم یادآوری می کردم که بچه به زودی خواهد رفت ولی چیزی که مرتباً به مغزم می گفت، قلبم تکذیب می کرد. دادگاه نتوانست وابستگی نزدیکی در خانواده طفل پیدا کند. دو ماه گذاشت. دخترم صاحب یک پسر شد و من هر وقت امکان داشت به دیدارشان می رفتم و دختر خانواده ام را همراه می بردم. او خوش روحیه و شاد بود و همیشه می خواست در بغل من باشد. وقتی احساس بیماری می کرد یا می خواست آرام بگیرد، دماغش را توی گردن من فرو می برد و می خواست نفس مرا توی صورتش حفظ کند. اغلب این کار او را ساکت می کرد. البته، همه اعضای خانواده او را دوست داشتند. صبح ها پسر های دوازده و چهارده ساله ما او را از گهواره اش می دزدیدند و به اتاق نشیمن می بردند و با او بازی می کردند. در ده ماهگی به راه افتاد و چهره زیتونی اش مثل هر بچه دیگری از سلامتی می درخشید. هر روز با روغن بچه بدنش را ماساژ می دادم. تا پوستش به نرمی ابریشم می شد و در طول روز دوست داشتم بوی روغن را از پوست او به مشام بکشم. عشق من به او در طول ماه ها عمیق تر شد و به زودی فراموش کردم که او مال من نیست. ده ماه و نیم داشت که مدد اجتماعی زنگ زد تا بگوید که یکی از افراد به او را درایلتی دیگر یافته اند و والدین جدید تا چند روز دیگر برای بردن بچه خواهند آمد. مبهوت ماندم. من و جو یک توافقنامه امضا کرده بودیم که کوشش نکنیم بچه را به فرزند خواندگی قبول کنیم و اکنون مایوس و ناامید بودم. تمام مدت می دانستم که او مال ما نیست ولی اکنون در بدترین حالتی بودم که یک مادر می توانست تجربه کند. داشتم بچه ام را از دست می دادم. با بی حالی و رخوت لباس هایش را جمع کردم. افراد با من حرف می زدند ولی من نمی شنیدم. سؤالاتی به مغزم هجوم هجوم می آورد که جوابی برایشان پیدا نمی شد. من هرگز باور نمی کردم که از لحظ عاطفی این قدر وابسته شوم، این قدر کسی را دوست بدارم. چطور اجازه دادم این اتفاق بیفتد؟ قدرت رها کردنم کجا رفته بود؟ وقتی والدین جدید سر رسیدند من بچه را به ماشین بردم. اول او فکر می کرد که " ما " می خواهیم به جایی برویم و با خوشحالی مرا نوازش کرد و با بقیه خانواده " بای بای " کرد. آنها هم مثل من گیج ماندند. والدین جدید در ماشین منتظر بودند و چیزی نمی گفتند. من به این خاطر سپاسگذار آنها بودم. هیچ کس نمی توانست چیزی بگوید که مرا آرام کند. وقتی مادر جدید دستش را به طرف فرزندم دراز کرد، قلبم بالا پرید و توی گلویم ورم کرد. می خواستم با بچه فرار کردم، بدوم و هرگز توقف نکنم ولی پاهایم تکان نمی خوردند. ضعیف و لرزان بودند. بچه فهمید که دارن از من جدایش می کنند و شروع به جیغ کشیدن کرد. قلبم شکست. وقتی ماشین به راه افتاد، بی حرکت سر جایم ایستادم. تصویر دختر عزیز و کوچولویم گریان با دست های دراز شده به شرف من روحم مرا سوزاند. طاقت نیاوردم و به خانه دویدم، تصویر او مرا دنبال می کرد. در ماه های آینده مرتباً مرا دنبال می کرد. همه چیز در خانه مرا به یاد او می انداخت - پیانویی که دوست داشت جلویش بشیند و وانمود کند مامان است، پارک بازی که پر از اسباب بازی بود. گهواره او با بطری شیر خالی اش. و مهمتر از همه سکوت و خاموشی.

بعد از سه ماه دیگر تحمل نداشتم و شروع به دعا کردن به درگاه خداوند کردم تا او را به من برگرداند. خاطرات بسیار عمیق و بسیار تازه و بسیار تسلی ناپذیر بود. هیچ کس از او حرف نمی زد ولی من می دانستم که تمام خانواده در رنج است. ما همه به او نیاز داشتیم. یک شب بعد از اینکه فهمیدم او بر نمی گردد و روحم بی تاب شده بود برای خانواده ای که او را بردند دعا کردم. از پدر مقدس در آسمان ها خواهش کردم که به آنها برکت دهد تا بتوانند بچه را خوشبخت کنند. از او خواهش کردم که به بچه خیر دهد تا بتواند محیط جدیدش را بپذیرد و آرامش ذهن پیدا کند و خوشحال باشد. با تمام قلبم برای آن خانواده و دختر عزیز و کوچکشان دعا کردم. بعد بالاخره احساس کردم که همه چیز در دست های خداوند قرار دارد و بالاخره به خواب رفتم. آن شب توسط پیام آوری که کنار تختم ایستاده بود از خواب پریدم می دانستم که از عالم ارواح آمده است. او گفت که وضعیت بچه من خوب نیست و او به سویی من باز خواهد گشت. او گفت که به زودی به من تلفن خواهد شد و تلفن کننده خواهد گفت: " من خبر خوبی دارم و خبر بدی هم دارم. " بقیه شب خوابم نبرد. تا دو هفت خانه را ترک نکردم. هر وقت تلفن زنگ می زد از جا می پریدم و منتظر آن تلفن خاص بودم. درباره پیام آور به دوروتی گفته بودم ولی نتوانستم خودم را وادار کنم تا به بقیه خانواده چیزی بگویم، حتی به جو. احساس می کردم که قبلاً صبر و طاقت آنها را اتحان کرده ام. حتی دوروتی نگران من بود. یک روز صبح زود تلفن به من زنگ زد و من صدایی شنیدم که به سادگی گفت: " بتی، من الان هستم. یک خبر خوب برایت دارم و یک خبر بد ... " از جا پریدم و جیغ کشیدم: " صبر کن، یک لحظه صبر کن! " حتماً خواب بودم و رویا می دیدم. از تخت بیرون آمدم و به آئینه نگاه کردم تا مطمئن شوم بیدارم، بعد گوشی را برداشتم و گفتم: " خیلی

خوب، حالا گوش می‌دهم. " قلبن چنان به شدت می‌زد که مثل طبل توی گوشم طنین داشت. صدا ادامه داد و توضیح داد که بچه ام در بیمارستان بستری شده است. الن گفت: " او به خانواده جدید عادت نمی‌کند و مرتباً گریه می‌کند. تو ده ماه مادرش بودی و او هنوز دنبال تو می‌گردد. " الن به توضیحاتش ادامه داد که بچه بدخلقی می‌کند و مرتباً گریه می‌کند و یک شب که والدینش عصبانی شده اند او را کتک زده اند و از پله ها پایین انداخته اند. بچه به بیمارستان برده شده و اکنون دو هفته بود که با حالی بحرانی و خطرناک بستری شده بود. به معالجات جواب نمی‌داد و دکترها گفته بودند که با وضع هاضمی که دارد ممکن است هرگز بهبود نیابد. بالاخره الن گفت: " بتی، تو آخرین امید ما هستی. می‌دانیم که خواهش بزرگی از تو داریم ولی ممکنه برای مدتی او را نگه داریم حداقل تا وقتی که بهتر شود؟ " داشتم غش می‌کردم و نفسم بند آمده بود، پرسیدم: " می‌توانم خودم بهت زنگ زنم. " بعد گوشی را گذاشتم. ساعت هفت و نیم صبح بود و جو سرکارش رفته بود. به طرف پله ها دویدم و فریاد کشیدم و بچه ها را صدا زدم. به آنها گفتم که اخبار خوبی دارم ولی نمی‌توانم چیزی بگویم. گلویم بسته شده بود، کلمات از لب هایم بیرون نمی‌آمد. بچه ها دنبالم به طرف تلفن آمدند و وقتی به جو زنگ زدم و سعی کردم اتفاقی که افتاده بود برایش بگویم به حرف هایم گوش دادند. جو گفت که همین حالا به خانه بر می‌گردد. صدایش آرامتر از صدای من بود و همین به من آرامش می‌داد. من کمی احساس سرزندگی می‌کردم و می‌دانستم که هنوز به خاط هیجانی که داشتم به الن جواب نداده ام و گوشی را گذاشته ام. شماره او را گرفتم و ناگهان وحشت کردم کهمبادا حرف هایم را اشتباه فهمیده باشم. اگر همه چیز اشتباه باشد چی؟ او جواب داد و من از او خواستم که همه چیز هایی را که گفته بود تکرار کند، او این کار را کرد و اضافه کرد که می‌خواهد به شهری که بچه بستری شده است پرواز کند. به او گفتم که من هم با او می‌آیم ولی او گفت که این کار درست نیستو همین جا منتظر باشم. ولی او نام شهری که بچه در آن بود به من گفت و درست بعد از آن که او گوشی را گذاشت به آژانس مسافرتی زنگ زدم و و بنامه مسافرتی ام را با او هم زمان کردم. دوباره به او زنگ زدم و گفتم که او را در فرودگاه خواهم دید. یک مدد کار اجتماعی دیگر ما را در شهر دیگر ملاقات می‌کرد و بچه را با خودش می‌آورد. با اکراه گفت که در فرودگاه منتظر من است. پرواز بسیار طولانی بودو من به محض خروج از هواپیما به داخل فرودگاه دویدم و در میان جمعیت به دنبال کودکم گشتم. می‌دانستم که مددکار اجتماعی مرد است و دنبال یک مرد با یک بچه می‌گشتم، نتوانستم آنها را پیدا کنم و داشتم می‌ترسیدم. دقیقاً می‌دانستم که بچه شکلی است، چرا نمی‌توانستم او را پیدا کنم؟ بعد آنها را در گوشه ای پیدا کردم ولی بچه ای که در آغوش او بود اصلاً شباهتی به آنچه که در خاطر داشتم، نداشت. با وجود اینکه می‌دانستم که خودش است صدای فریاد خودم را شنیدم: " این بچه خودم است! : و به طرف آنها دویدم و بچه را از آغوش او گرفتم.

بچه طاس بود فقط جای جایی سرش چند حلقه مو داشت. چشمانش ورم کرده و یک ابرویش بریده و کبود بود. او فوراً مرا شناخت و به سختی بغل کرد، دو دست و پاهای کوچکش را به سختی دورم پیچید. گریه کنان گفتم: " چه کار کرده اند؟ چه بر سرت آورده اند؟ " مددکار اجتماعی از دیدن زن عجیبی که گریه می‌کرد و بچه را از آغوش او بیرون کشیده بود، تعجب کرده بود. الن پشت سر من آمد و به او توضیح داد که چیزی نیست و من مادر آن بچه هستم. جو همه شش فرزندم هنگام بازگشت ما در فرودگاه منتظر بودند. چشمانشان با هیجان می‌درخشید و از دیدن بسته کوچک در آغوش من چشمانشان پر از اشک شد. بچه آنها را دید و با اشتیاق به آغوش هر کدام که دست به طرفشان دراز می‌کردند، می‌رفت. ولی فقط مدت کوتاهی در آغوش آنها می‌ماند و در بین بغل زدن ها، به آغوش من باز می‌گشت. انگار که زندگی اش بسته به وجود من بود، به من چسبید. تا چند ماه بعد نمی‌گذاشت که لحظه ای از پهلوی من کناره بروم. ما فهمیدیم که عواطف ظریفش جریحه دار شده است. او با هیچ کس حرف نمی‌زد، نمی‌خواست راه برود و صورتش بی حالت بود. تنها وقتی صدایی از خودش در می‌آورد، وقتی بود که او را ترک می‌کردم. بعد آن قدر گریه می‌کرد تا من برگردم. بالاخره او را در یک حوله بستم و او را پشتم بستم تا بتوانم در خانه به کارهایم برسم. من و او چند ماه را بسته به یکدیگر زندگی کردیم. گهواره او را کنار تخت گذاشتم و هر شب خیلی زود به بستر می‌رفتم، چون او بدون من نمی‌خوابید. اوایل گهواره اش درست کنار تخت بود و من دست را از میان میله ها داخل تخت می‌بردم و دستش را می‌گرفتم تا به خواب می‌رفت. وقتی چند ماه گذشت گهواره اش را هر شب کمی دورتر کردم تا وقتی که بالاخره قادر شد در آن طرف اتاق بخوابد. من و جو وکیل استفاده کردیم که دنبال کارهای فرزند خواندگی را بگیرد. در ضمن برای معاینه او را به بیمارستان بردیم تا مدارکی دال بر آزارهایی که به او رسیده بود، تهیه

کنیم. متوجه شدیم که گذشته از بریدگی ها و کبودی هایی که پیدا بود، از شکستگی بازو، کم آبی، سوء تغذیه هم رنج می برد روی جمجمه اش زخم هایی دارد که باعث شده موهایش دسته دسته بریزد. وضعیت روحی او را فقط می شد حدس زد ولی آویزان شدن مایوسانه اش به من و رد کردن دیگران، بی اعتمادی عمیقش به دیگران را نشان می داد. دکتر دید که سلامتی او بستگی به اقامت دائمی و ثابت در زندگی در زندگی خانوادگی دارد که نزد ما این احساس را داشت. دادگاه موضوع را دوباره بررسی کرد و همه مدارک را خواند. تصمیم آنها به زودی اعلام شد: او مال ما بود. جو می خواست نامش را عوض کند، می خواست به او گرمی ترین نامی را که می شناخت بدهد ولی حتی با وجود اعتراض من، خانواده بر من پیروز شدند. آنها نمی توانستند شباهت ها و پیوندهایی را که بین من و او وجود داشت نادیده بگیرند. او به طور قانونی بتی - جین نامگذاری شد. هم نام من، مادر جدیدش. وقتی بتی کوچک دو سال و نیم شد، کاملاً از لحاظ جسمی و هم از لحاظ روحی بهبود یافته بود. او دوباره عزیزترین و بازیگوش ترین بچه خانه شد و با خوش طبعی و شادی دائمی اش ما را خوشحال می کرد. یک بعد از ظهر او به طرف جو دوید. لبخند خجولانه ای روی چهره اش بود روی پنجه یک کفش جو ایستاد و پای دیگرش را پشت سرش بالا برد و مثل یک بالرین تعادل خود را حفظ کرد و دستش را در جیب شلوار جو فرو برد. لرزشی بر اندام افتاد و خاطره ای به یادم آمد. بتی کوچولو خندید و من صدای بچه را از سال ها قبل شنیدم، دختر کوچولویی که در اتاق بیمارستان مصاحب من بود، وقتی که زمین و آسمان یکی شده بودند. بعد من بیشتر دیدم و درک کردم. تصویر زن جوانی به حافظه ام بازگشت، خاطره ای از روح زیبا و پر انرژی که منتظر بود به روی زمین بیاید. او را به یاد آوردم، روح جوانی بود که قبلاً با او عهد و پیمان بسته بودم، همان که در عالم ارواح عشق و انرژی اش مرا اسیر خود کرده بود. وقتی همه چیز درباره این فرشت کوچک به یاد آمد، می خواستم گریه کنم. به من اجازه داده بودند که او را به حالت روح کودک ببینم. اکنون می دانستم که چرا او را به صورت روح بزرگسالی که می خواست روی زمین بیاید به من نشان داده بودند. در ضمن می دانستم که وقتی نتوانست از من زاده شود به خاطر عمل بیرون آوردن رحم، راحی دیگر پیدا کرده بود تا جزئی از زندگی من شود. و اکنون می دانستم که چرا مجبور شدم که او را به صورت نوزادی قبول کنم. ما نزدیک ترین دوستان هم بودیم، برای همیشه، تجربه های ابدی پشت سر ما بودند و تجربه های ابدی پیش رویمان.

خانواده ام از زمان این تجربیات رشد کرده اند و بیشتر آنها خانه را ترک کرده اند. آنها خانواده خود را بنا کرده اند و در راه های خود پیش می روند. من و جو هنوز سعی می کنیم در لحظات دردناک به آنها کمک کنیم، ولی می دانیم که نمی توانیم به جای آنها زندگی کنیم. دلمان هم نمی خواهد. ما می دانیم که آنها موجوداتی بهشتی مثل خود ما هستند، و برای تجربیات دنیایی به زمین آمده اند. ما نمی توانیم غم های آنها را تحمل کنیم و نمی توانیم شادی آنها را طراحی کنیم. تنها کاری که می توانیم انجام دهیم این است که یک خانواده باشیم. تنها کاری که می توانیم، دوست داشتن یکدیگر است. تجربیات بیشتری از هجدهم نوامبر 1973 به بعد برایم پیش آمده، ولی من از گفتن آنها در اینجا اکراه دارم. نورده سال طول کشید و تذکرات بی شمار به من داده شد تا تجربیام را در این کتاب نقل کنم. همه چیز وقت خودش را دارد. برای این کتاب، وقتش همین حالا است. گاه و بیگاه نگران می شوم که ماموریتم چه وقت به پایان می رسد و البته هیچ آگاهی و هیچ پاسخی داده نمی شود. من به سادگی نشان گذاری شدم تا در نور حضرت مسیح (ع) زندگی کنم و با قبول عشق او به زندگی ام ادامه می دهم. با این کار، فکر می کنم، قادر خواهم بود که تمام کارهایی که از من می خواهند انجام دهند، ما یکدیگر را دوست داریم. اینم را می دانم. ما باید مهربان و صبور باشیم و سخاوتمندانه خدمت کنیم. می دانم شادی و لذت بزرگواری با عشق به سراغ ما می آید که از هیچ طریق دیگری نمی توانیم آن را به دست آوریم. من جزئیات شگفت انگیز و با شکوهش را دیده ام. جزئیات تجربه من فقط در نکاتی اهمیت دارد که به ما کمک می کند عشق داشته باشیم. همه چیزهای دیگر فرعیات است. این فقط دنباله روی از پیام نجات بخش است، او به وضوح برایم شرح داد: " بالاتر از همه چیز، یکدیگر را دوست داشته باشیم. " من به سعی خودم ادامه می دهم.